

آغاز ماجرا

گورستان خاموش، در زیر مهتاب چارده شبه آرمیده بود. به نظر می رسید که مهی - همرنگ نور ماه - همه جا را فرا گرفته است. قبرها، مثل آدم های خسته به خواب رفته، کنار هم دراز کشیده بودند و سنگ های قبرها، بعضی راست و بعضی خمیده، بالای سر و پایین پای قبرها، ایستاده بودند. کوه ها و صخره ها، در میان آن مه همرنگ نور ماه، مبهم و ناشناخته به نظر می آمدند. بوی دلاویز و خوشایندی همه جا پراکنده بود. شاید بوی گل های ارغوان بود. فضای شگفت و اسرار آمیزی بود - مثل فضای رؤیاها. به هر سو که می دیدم، قبر بود و قبر بود و قبر بود.

ماه در آسمان به تنهایی جلوه می فروخت؛ مثل این که ستاره ها را گذاشته بود که بروند و بخوابند. با این هم، در پهنای سرمه بی رنگ آسمان، شش یا هفت تا ستاره، چشمک زنان و بی پروا، هی می درخشیدند و می درخشیدند.

و در همین حال بود که من آواز سنگ سنگ سنگ سنگ زنگ های پاها را شنیدم. چه طنین سحرانگیزی داشت! آدمی را بیخود می کرد: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ... سنگ سنگ...

بیدرنگ دریافتم که آواز زنگ های پاها از سوی آن تك درخت توتی می آید که آن سوتر، در میان قبر ها، مغموم و خواب آلود، ایستاده بود. آهسته آهسته به سوی آن تك درخت خسته و غمگین رفتم. دیدم که زیر آن درخت توت، کنار قبری، دختری ایستاده است و آرام آرام می خواهد پایکوبی را آغاز کند. برگ های انبوه و خاک آلود درخت توت، نور ماه را نمی گذاشتند که به چهره دختر برسد. اما زنگ های طلایی رنگی که به پا داشت، به گونه کمرنگی می درخشیدند و مهتاب را منعکس می کردند. زنگ های کوچک طلایی رنگ تکان می خوردند: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

و بعد، يك باره و ناگهانی، پایکوبی آن دختر آغاز شد: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ... سنگ سنگ... و در يك لحظه، همه جا را، سراسر گورستان را، آواز زنگ های پاها فرا گرفت و پُر کرد. سنگ ها و صخره های کوه ها، این آواز را بازتاب می دادند. پژواک زنگ ها که از سوی سنگ ها و صخره ها می آمد، با آواز هایی که تازه از زنگ ها بر می خاستند، می آمیخت و همه جا را تسخیر می کرد و می انباشت: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ... سنگ سنگ...

و در همین هنگام، دختر پایکوبان از زیر سایه درخت توت بیرون آمد. در نور ماه او را دیدم. موهایش خاکستری بودند. چادر سپیدش را به کمر بسته بود. پیراهنش چه رنگی داشت؟ درست معلوم نمی شد؛ اما تنبانش هم سپیدرنگ بود.

دختر پاهای برهنه اش را بر زمین می کوبید و از این کوبش پاهای برهنه او با زمین، گرد و خاک کمرنگ به هوا بلند می شد. و بعد، چشم های او را دیدم که مانند چشم های گربه بی می درخشیدند. این چشم ها، رنگ سُرخ داشتند. مانند دو تا یاقوت، درخشان بودند. در آن لحظه، من تنها آن چشم ها را می دیدم: سرخ، سرخ، سرخ. سرخ درخشان. و آن آواز زنگ های پاها را می شنیدم: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ... سنگ سنگ...

گورستان از آواز زنگ های پاها آکنده شده بود. به نظر می رسید که فضای گسترده گورستان، دیگر برای آن آواز جا نداشت. به نظر می رسید که گورستان می خواست بترکد. می خواست منفجر شود. در همین حال، ترس و تلوسه بی در دل من راه یافت. می ترسیدم که این آوازها مُرده گان را بیدار کنند. می ترسیدم که تمیم انصار برخیزد. می ترسیدم که شاه بُخارا برخیزد. می ترسیدم که قاری ملك الشعراء برخیزد. می ترسیدم که استاد قاسم برخیزد. می ترسیدم که میر قصاب کوچه برخیزد. می ترسیدم که مُرده گان شگفتی زده و حیران بیایند و به دور ما، به دور آن تك درخت توت، حلقه بزنند و به نظاره بایستند. دلم می تپید و این تپش، دم به دم فزونی می گرفت. و ناگهان، آن دختر يك راست به چشم هایم خیره شد و آن درخشش یاقوت رنگ چشم های او، دیده گان مرا سوخت. آه، خدایا!

* * *

ترسیده و لرزان بیدار شدم. شاید فریادی هم کشیده بودم. بر بستر نشستم. چراغ را روشن کردم. ساعت دیواری، سه پس از نیمه شب را نشان می داد. دلم تُند تُند می تپید. عرق کرده بودم. آوازی را می شنیدم. همان آواز زنگ های پاها، هنوز در گوش هایم طنین انداز بود: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

يك بار احساس کردم که قطره های عرق از شقیقه هایم پایین لغزیدند. به بیرون نظر انداختم. پشت شیشه پنجره، شب سیاه خفته بود و بی صدا نفس می کشید. شب، چنان خاموش بود که انگار مُرده بود. تنها ساعت دیواری، تك تك تك صدا می کرد و از گذشت زمان خبر می داد.

سرم روی سینه ام خمید. و بعد، به نظرم آمد که آن دختر، با موهای خاکستری و با چشم های یاقوت رنگش، در بیرون، پشت شیشه پنجره ایستاده است. به نظرم آمد که اگر پنجره را باز کنم، او را در میان تاریکی شب خواهم یافت و درخشش چشم هایم را خواهم دید.

خواستم برخیزم و از پشت شیشه بیرون را نگاه کنم؛ اما، يك باره متوجه شدم که آن دختر پایین تخت خوابم نشسته است. موهای خاکستری رنگش پریشان بودند و چشم هایم دیگر نمی درخشیدند. لبخند محزونی بر لب داشت. از سرا پایش اندوه می تراوید.

بی اختیار و شوقرده پرسیدم: "تو این همه سال کجا بودی؟"

دختر خاموش بود. باز هم گفتم: "ربابه، سي و پنج سال مي شود كه ترا ندیده ام. تو كجا بودي؟"
بي آن كه به پرسش جواب گوید، با نوعي التماس پرسید: "تو آن قصه را نوشتي؟"
صدایش مي لرزید. با همین صدای لرزان افزود: "به یاد داري... وعده کرده بودي كه بنویسي؟"
مثل این كه انتظار همین سخن را داشته باشم، به كاغذ هايي كه بر كف اتاق پراکنده بودند، اشاره كردم و گفتم: "مي بيني كه شروع کرده ام!"
دختر خم شد. موهاي خاكستريش بيشرت پریشان گشتند. كاغذ سپیدی را برداشت و بر يگانه كلمه بي كه بر پيشاني آن نوشته شده بود، خيره شد و پرسید: "این چیست؟"
گفتم: "نام تو است... ربابه!"
و ذوقزده افزودم: "نام این داستان هم ربابه است. مي خواهم نام داستان ربابه باشد!"
با ناخشنودي انگشتش را روي آن كلمه مالید. انگار مي خواست آن واژه را، كلمه ربابه را، از روي كاغذ پاك كند. در این حال، با گونه بي از دلنگي و ناراحتي، گفت: "ني، ني... بنویس گلنار! من گلنار هستم. نام من گلنار است. آخر به تو كه گفته بودم!"
كاغذ دیگری برداشتم و بر پيشاني آن نوشتم: "گلنار."
دختر از تخت خواب پایین شد و بر زمین نشست. ورق هاي سپید كاغذ را يكي يكي نگرید و گفت: "اما این جا كه چيزي نیست. بر این كاغذ ها هيچ نبشته بي نیست!"
شرمیده و خجل گفتم: "هنوز نتوانسته ام شروع كنم... مي داني، سال هاست كه كوشیده ام شروع كنم؛ ولي نتوانسته ام."
دختر گفت: "همین حالا شروع كن!"
و زاري كنان افزود: "بنویس... بنویس!"
درمانده و ناتوان پرسیدم: "نمي دانم... آخر نمي دانم كه از كجا شروع كنم."
دختر گفت: "از همان اول شروع كن. از همان شبی كه من پنجره را باز كردم."
بعد، كاغذ ها را به دستم داد و مصرانه و پيهم گفت:
"بنویس... بنویس... بنویس!"
اتاق پر از آواز او شد: "بنویس... بنویس... بنویس!"
از هجوم و فشار این آواز، اتاق مي خواست بتركد، مي خواست منفجر شود. مي ترسیدم كه همسايه ها بيدار گردند و به ديوار ها بكوبند كه این وقت شب چه خبر است، این سرو صداها چیست.
ترسیده و شتابزده قلم را برداشتم و گفتم: "مي نویسم... همین لحظه مي نویسم..."
و نوشتم. شروع كردم به نوشتن. حالا دیگر مي دانستم كه از كجا آغاز كنم. همه چيز براي روشن و ساده شده بود. آواز او را مي شنیدم: "از همان اول شروع كن... از همان شبی كه من پنجره را باز كردم..."
ها، درست است. از همین جا آغاز مي كنم... از همین جا آغاز مي كنم... از همین جا... از همین جا...

گلنار و آینه

یک

در آن سال ها، در آن سال های دور، من بیست و یک ساله بودم و عادت کرده بودم که هفته یک بار بروم به زیارت تمیم انصار. روزهای سه شنبه می رفتم. و هر بار پیاده می رفتم. از کوچه های آهنگری و هندوگدر می گذشتم و به گذر خرابات می رسیدم. بعد، از کنار آرامگاه شاه طاووس عبور می کردم و به گردنه بالاحصار می رسیدم. پس از آن، راه باریکی را در پیش می گرفتم که در دامنه کوه امتداد داشت و به سوی زیارت تمیم می رفت.

همیشه عصرها به راه می افتادم. پس از زیارت تمیم، سری می زدم به "پنجه شاه" یا می رفتم به "نظر گاه" نزدیک "چشمه خضر" و دمی چند در بزم دود کشان می نشستم که شور و حالی می داشت و هر گاه و بیگاه، یکی از آن میان بر می خاست. خمیده خمیده گامی چند بر می داشت. چرخ می زد. صدایی می کشید و شاید هم دردی را از دلش بیرون می ریخت:

" هو هو هو
 بابه فُوی مستان
 دور قبرت گلستان
 هم بهار و هم زمستان
 هو هو هو..."

و چند تایی دیگر از دنبالش تکرار می کردند:

" هو هو هو
 بابه فُوی مستان..."

همیشه، وقتی هوا رو به تاریکی می گذاشت، آن وادی خاموشان را ترک می گفتم و از همان راهی که آمده بودم، پیاده به سوی خانه می رفتم. گردنه بالاحصار را عبور می کردم، از برابر زیارت شاه طاووس می گذشتم و به گذر خرابات و کوچه آهنگری می رسیدم.

* * *

یک شب، همین راه را می پیمودم و سوی خانه می رفتم. به گذر خرابات که رسیدم، هوا بیخی تاریک بود. چراغ هایی، این جا و آن جا، بر سر دروازه های خانه ها، بل بل می کردند. مثل این که کوچه را آب پاشی کرده بودند. بوی خوشایند خاک مرطوب شنیده می شد. از گرد و پیش - شاید از خانه بی - آواز ساز می آمد. در دو سوی کوچه، دیوارهای بلند قد افراشته بودند. بر آسمان مستطیل شکلی که بر فراز دیوارها نمایان بود، ستاره ها، بر زمینه سرمه بی رنگ، می درخشیدند. در کوچه رهگذری دیده نمی شد. تنها دو تا توله سگ سیاه و سپید، زیر نور چراغی بازی می کردند.

در همین هنگام، دیدم که پنجره بی باز شد و من چهره دختری را دیدم. دختر روی گرد و مُدّوری داشت. رنگ صورتش گندمی بود و خالی بر پیشانی اش دیده می شد. نوار سپیدی دور سرش بسته بود و خرمن موهای سیاهش، از کنار چپ گردنش به جلو ریخته بود. و من چشم هایش را دیدم. یا شاید هم تصور کردم که دیدم. هرچه بود، این چشم ها افسونم کردند. از رفتار باز ماندم. ایستادم و به آن دختر چشم دوختم.

دختر به دو سوی کوچه نظر انداخت و بعد، مرا دید. یک لحظه به من خیره شد. نمی دانم لبخندی زد یا چهره درهم کشید. سپس، با سر و صدا، پنجره را بست و ناپدید شد. چراغ آن اتاق هم خاموش گشت. این حادثه خوشایند، مثل یک رؤیای زود گذر بود.

لحظات درازی آن جا ایستاده ماندم. بر جایم میخکوب شده بودم. یاری رفتن را در خود نمی دیدم. و سرانجام، بی اختیار از خودم پرسیدم: "این دختر لبخند زد یا چهره درهم کشید؟" و خودم جواب دادم: "نمی دانم... نمی دانم!"

کنار دیواری، رو به روی همان پنجره، بر زمین نشستم و به آن پنجره چشم دوختم. می خواستم یک بار دیگر چهره آن دختر را ببینم. لحظات درازی آن جا نشستم. اما، پنجره دیگر باز نشد. مثل چهره یک آدم خاموش و خشمگین بود. اصلاً چراغ آن اتاق هم دیگر روشن نشد. سرانجام، خسته و دل گران، برخاستم و به راه افتادم. غصه ناشناسی بر دلم سنگینی می کرد و می دیدم که تحمل سیاهی شب بسیار دشوار است.

* * *

هفته دیگر، باز هم هوا تاریک شده بود که به آن جا رسیدم. باز هم کنار دیوار، رو به روی همان پنجره، بر زمین نشستم و به آن پنجره چشم دوختم. دیر زمانی نشستم. از جایی - شاید هم از خانه بی - آواز ساز می آمد. در آسمان سرمه بی رنگ، ستاره ها می درخشیدند. آن دو تا توله سگ نزدیک آمدند. خیلی زود با من انس گرفتند و به بازی پرداختند. سرهای شان را نوازش دادم. توله سگ ها نشاط و شادمانی کردند. اما آن پنجره باز نشد و آن دختر را ندیدم. چراغ آن اتاق همچنان خاموش بود.

چقدر آرزو داشتم که آن پنجره، يك بار ديگر باز شود و من باز هم آن دختر را ببينم. آن صورت مُدَوّر گندمي و آن خالِ پيشاني، در ذهنم نقش بسته بودند. آن نوار سپيد دور سر و آن خرمن موهاي سياه را که از کنار چپِ گردن به پايين افتاده بود، در خيال مي ديدم و پيهم از خودم مي پرسيدم: "لبخند زد يا چهره درهم کشيد؟" و جوابي نداشتم و زمزمه مي کردم: "نمي دانم... نمي دانم!"

* * *

و اما، هفته ديگر - ناگهان - او را ديدم. نه در چارچوب آن پنجره، بل، در داخل زيارت ديدمش. در گوشه جنوبغربي ايستاده بود. راست، باريک و بلُندبالا. و من، براي نخستين بار، دريافتم که چرا شاعران ما به قد و قامت معشوق بسيار پرداخته اند و غالباً قَدِ رساي معشوقه را همانندِ سرو گفته اند:

"قامت برجسته ات، مصرع ديوان کيست؟"

پيراهن آبي رنگي، با گل هاي سياه، به تن داشت. تنبانش سفيد بود. موهايش را نمي شد ديد؛ چون که دستمال سپيدي به سر بسته بود و چادري به رنگ همان دستمال روي آن کشيده بود. اين چادر سپيد، موها و گردن و نيم تنه اش را مي پوشانيد. آن نوار سفيدرنگ هم ديده نمي شد. اما خال، آن خال سبزرنگ مُدَوّر، بر پيشانيش جلوه مي فروخت. دست ها بر سينه ايستاده بود. دست هايش نيز زير چادر نهران بودند. پاهاي حنا بسته اش برهنه بودند. انگشت ها و کناره هاي کف هاي پاها، رنگ آتشين حنا را داشتند. چشم هايش را بسته بود و زير لب دعا مي خواند. سخت افسون شده بودم. در طلسم شيگفتي گير مانده بودم. يقين داشتم که خود اوست. برآستي هم خود او بود. همان دختري مي بود که در چارچوب پنجره ديده بودمش: همان روي مُدَوّر و گندمي رنگ، همان خالِ پيشاني و همان لب هاي گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ. به گرد و پيشم نظر انداختم: دو مرد رو به روي هم نشسته بودند و قرآن مي خواندند. زني ميان سال، سنگ هاي قبر را عاشيقانه و مهرآميز مي بوسيد و پسر خُرد سالي - شايد فرزندش - همين کار مادر را تقليد مي کرد. پير مرددي پيشانيش را بر ديواره قبر نهاده بود و آرام آرام - نجواکنان - چيزي مي گفت - انگار رازي را با حضرتِ تميم در ميان مي گذاشت. گاهي هم پيشانيش را بر سنگ مي فشرد و سر تکان مي داد. شايد هم راز ناخوشايندي را افشاء مي کرد. زن ميان سالي، در کُنج جنوبشريقي، دست به دعا ايستاده بود. سکوت سنگين و مقدسي همه جا حکمفرما بود.

بوي شمع هاي سوخته شنیده مي شد. پُشتِ شيشه پنجره شمالي زيارت، دو تا کبوتر سفيد نشسته بودند و به همدیگر نول مي زدند. دوباره به دختر چشم دوختم. پستان هاي برجسته اش، از زير چادر نمايان بودند و با تنفس منظم او بالا و پايين مي رفتند. چشم هايش همچنان بسته بودند و زير لب دعائيش را مي خواند. از سرا پايش افسون مي باريد. بعد، دعائيش پايان يافت. دست هايش را به روي کشيد. کف دست هايش نيز رنگ آتشين داشتند - رنگ حنا. و پشت دست هايش نيز با حنا نقش کاري شده بودند - نقطه هاي خُرد و بزرگ آتشين رنگ.

و در همين لحظه، چشم هايش باز شدند. اين چشم ها، سياه نبودند. کبود نبودند. سبز نبودند. آبي نبودند. خرمايي نبودند. اصلاً رنگ به خصوصي نداشتند. به نظرم آمد که اين چشم ها، آميزه يي بودند از همه رنگ هاي جهان. برآستي هم، همه رنگ ها را مي شد در اين چشم ها ديد.

کرخت و مُنجمد شده بودم. آن طلسم و آن افسون، مَسخُورم کرده بودند. و بعد، يك بار ديگر چشم هاي او مرا ديدند. اين بار، خيلي روشن ديدم که نگاهش پرخاشگر بود. مثل اين که چشم هايش با خشم و پرخاش به من چيزي مي گفتند. سرزنشم مي کردند. به خاطر کار بدی سرزنشم مي کردند. چه کار بدی از من سرزده بود؟

و او رفت به سوي آن زني که دست به دعا ايستاده بود: سَرُو روان، سَرُو روان. و من باز هم دريافتم که سَرُو روان يعني چه. زن ميان سال هم دعائيش تمام شد. هر دو، خاموش و آرام، قبر را دور زدند و از در بيرون رفتند. شتابزده دعائي کردم و از دُنبالِ شان بر آمدم.

در بيرون، ديدم که به دريوزه گران پول مي دهند. به چندين زن و مرد و کودک پول دادند. کفش هاي پاشنه بلندي که به پا داشت، قدش را بلُند تر نشان مي دادند. سَرُو تر شده بود. سَرُو روانتر شده بود. آرام آرام از دُنبالِ شان رفته. در بيرون محوطه زيارت، کنار جاده باريک، يك تکسي در انتظار شان بود. وقتي مي خواست سوار شود، يك بار ديگر چشمش به من افتاد. اين بار در نگاهش پرخاش و سرزنش نبود. فکر مي کنم که با چشم هايش خنديد. و در اثر اين خنده، آن رنگ هاي گونه گون چشم هايش، به تموج در آمدند. چشم هايش، مانند دو دسته گل رنگارنگ شدند: سفيد و بنفش و زرد و سرخ و آبي و کبود و... و در همين حال، احساس کردم که درکُنج لبش نيز حرکتی پديدار گشت. يك لبخند بود. لبخندي بسيار مُبهم که رنگي هم از شيطنت و تمسخر داشت. سوار شدند و رفتند.

و من، افسون زده و طلسم شده، همان جا، سر ديواره کنار جاده، نشستم و به آخر جاده - به آن راهي که او رفته بود - چشم دوختم. نشستم و نشستم. و بعد، يك بار ديدم که هوا تاريک شده است و در محوطه زيارت هيچ کسي نيست. در ميان آن تاريکي شامگاهي و در آن فضاي خاموش و راز آلود، من تنها بودم.

گنار و آینه

دو

فرداي آن شب که به دانشگاه رفتم، الیاس را دیدم که مثل همیشه شاد و خُرَم بود. با الیاس از صنف اول مکتب، دوست شده بودم. مکتب را يك جا به پایان رسانیده بودیم و در دانشگاه هم يك جا بودیم. شب ها، غالباً، یا او به خانه ما مي بود یا من در خانه آن ها مي خوابیدم. مرا که دید، آمد و گفت: "فردا شب براي خواهرزاده ام شبِ شش گرفته اند. جايي وعده ندهي و بيایي." و بعد، افزود: "بچه هاي ديگر هم مي آیند."

گفتم: "مبارك باشد. حتماً مي آيم."

و فردا شب به خانه خواهر الیاس رفتم. محفل، در واقع، زنانه بود. همه اتاق ها را زنان و دختران اشغال کرده بودند. تنها يك اتاق در اختيار بچه ها بود.

پس از نان شب، بساط قمار گسترده شد. بچه ها گمسايي مي زدند. من هم گيچ و افسون شده نشستم: آن دختر، با آن چشمان شيگفت و سحرانگيزش، يك لحظه هم رهايم نمي كرد. آن لبخند، آن لبخند دلپذير که رنگي هم از شيطنت و تمسخر داشت، در ذهنم نقش شده بود. آن شب - نمي دانم چرا - پيهم مي باختم. باختم و باختم و باختم. هر چه مي انداختم، دو چار مي نشست يا دو دو يا دو يك. و من، دلنتگ و افسرده بودم و گرمای آن میدان بر من هيچ اثری نداشت.

و بعد، شنیدم که آواز ساز بلند شد. زنان و دختران شادمانه هياهو کردند و کف زدند. و من، باز هم مي باختم.

يك بار دیدم که الیاس آمد و پهلويم نشست. پس از لحظه يي، آهسته بيخ گوشم گفت: "مي خواهي رقص تماشا کني؟"

از آن همه باخت دل زده و نوميد شده بودم. گفتم: "ها."

گفت: "پس با من بيا!"

بچه ها گرم حساب هاي بُرد و باخت خود شان بودند. کسی متوجه نبود. آرام و بي صدا برخاستم و از دُنبال الیاس، از اتاق برآمدم. همه جا زنان و دختران بودند. گپ مي زدند و مي خندیدند. لباس هاي زيبا و رنگارنگ، همه جا موج مي زدند و عطرهاي دلواپز از هر گوشه يي شنیده مي شدند.

الیاس را همه مي شناختند. خويشاوندانش بودند. با او شوخي مي کردند. من هم در پناه الیاس بودم. هيچ کسی از حضور من ناراحت نشد. خواهر و مادر الیاس را هم که مي شناختم.

به اتاق بزرگي رفتيم که پُر از زنان و دختران جوان بود و کودکان نيز، از پسر و دختر، اين جا و آن جا نشسته بودند. نوازنده گان که دو پسر نو جوان و خوشرو بودند، يکي شان هارمونييه مي نواخت و آن ديگرش طبله مي زد. آن که هارمونييه مي نواخت، آواز هم مي خواند. آواز باريک و دخترانه يي داشت؛ اما صاف و رسا بود.

و بعد، دختری براي رقص برخاست. رویش را با چادر گلایي رنگي که کناره هاي زردوزي داشت، پنهان کرده بود. همين که او برخاست، دل من لرزید. بي اختيار گفتم: "خدایا!"

مثل اين که خود او بود. همان طور باريک و بلندبالا. سرو، سرو روان. در دلم گفتم: "خدایا، اوست... خود اوست!"

و دختر پاهاي برهنه و رنگينش را به حرکت در آورد. کناره هاي کف های پاها و انگشتانش، رنگ آتئين حنایي داشتند. کف هاي دست هایش نيز حنایي بودند. دست هایش هم حرکت هاي دلنشين را آغاز کردند. هر انگشتش جداگانه حرکتی داشت. و بعد، پاهایش را بر زمين کوبید. زنگ هاي پاهایش به صدا درآمدند: شنگ... شنگ... شنگ...

نوازنده گان آهنگ رقص را ساز کردند. دختر با حرکتی آرام و جذاب، چادرش را از سر برداشت. آه، خدایا... خدایا، او بود. خود او بود. همان نوار سپید بر گرد سر، همان خال پيشاني، همان خرمن موهاي سیاه، همان لب هاي گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ. و چشم ها... خدایا! آن دسته هاي گل رنگارنگ: سفید، سرخ، بنفش، کبود، زرد، آبی... و آواز زنگ هاي پاها: شنگ، شنگ، شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ... شنگ...

گاهی به چهره اش مي نگرستم و گاهی به پاهاي حنایي رنگش. آن روي مُوَر و آن لب هاي گوشتالو و آن دهان زيبا و دل انگيز، يك پارچه خنده شده بودند، شيگفته شده بودند. از شادابي و نشاط مي درخشیدند. و آن رنگ هاي گونه گون، آن گل هاي رنگارنگ، در چشم هایش موج مي زدند و مي لرزیدند. و پاهایش روي نقش هاي سرخ و سپید قالين، آواز دلکش زنگ را مي کاشتند. اين آواز، آوازي بود اغواگر، فریبنده و افسون کننده. و... زنان و دختران و کودکان، به آهنگ مستانه ساز، کف مي زدند و شادمانی مي کردند.

دختر، چادر گلایي رنگ زردوزيش را گاهی بر سر مي انداخت، گاهی بر روي مي کشید و گاهی با نوک انگشت هایش مي گرفت و با آن بازي مي کرد. وقتی که تُند تُند مي چرخید، خرمن موهاي سیاهش به هوا مي شد. گاهی هم که لب هاي گلگونش اندک باز مي شدند، دندان هاي سپیدش برق مي زدند. سراپاي وجودش جنبش و حرکت بود. حرکت هاي لطيف و جادوانه. سرش، گردنش، شانه هایش، کمرش، پستان هایش،

دست هایش و پاهایش، همه حرکت و جنبش بودند - می رقصیدند. پیراهن لیمویی رنگش به تنش چسبیده بود و تنبان سُرخش پُر از موج و چین و شکن بود.

آن زن میان سالی که در زیارت با او دیده بودمش، کنار نوازنده گان نشسته بود و با نگاه های سرشار از مهر و محبت - در حالی که لبخند بر لب داشت - دختر زیبا را می نگرست. شاید او هم افسون شده بود.

زنان و دختران و کودکان، همچنان شادمانه و تحسین آمیز، کف می زدند و مسحور او شده بودند. نوازنده گان نوجوان و خوشرو، در کارشان خبره و چیره دست بودند و خوب می دانستند که چه چیزی را و چگونه بنوازند.

آهسته از الیاس پرسیدم: "این دختر کیست؟"

گفت: "بار اول است که می بینمش. خواهرم می گوید که ربابه نام دارد."

زیر لب گفتم: "ربابه... ربابه!"

حالا دیگر نامش را فهمیده بودم و پیهم در دلم می گفتم: "ربابه... ربابه... ربابه..."

و ربابه می رقصید و زنگ های پاهایش افسون می آفریدند. زنگوله های طلایی رنگ، تکان می خوردند، می جنبیدند و می لرزیدند و جادوگرانه صدا می دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ...

ربابه، ربابه، ربابه... من ترا در چارچوب يك پنجره دیدم. من ترا در زیارت دیدم. و حالا... حالا هم می بینم. تو آن شب که مرا از پنجره دیدی، لبخند زدی یا روی در هم کشیدی؟ و آن روز دیگر، در داخل آن زیارت، چرا نگاه هایت سرزنشم کردند؟ چرا آن گونه پرخاش گرانه سویی من دیدی؟ من چه کار بدی کرده بودم؟ و بعد، در آن جاده بیرون محوطه زیارت، وقتی چشمت به من افتاد، چرا با چشمانت خندیدی و چرا با لبخندت مسخره ام کردی؟ ربابه... ربابه... ربابه...

و ربابه می رقصید. ظاهراً آن میدان برایش تنگی می کرد. می خواست به هر سو برود. می خواست میدان بزرگتر باشد. شاید می خواست که عالم همه میدان رقص باشد و او بر این میدان بیکرانه پایکوبی کند. اما... آن اتاق کوچک بود. برای حرکت های مستانه او بسنده نبود. حتاً چند بار نزدیک بود روی زنان و دختران بیفتد. حرکت های پاهایش، با ضربه های طبله هماهنگ بودند. آن پسرک نوجوان، چه ماهرانه می نواخت و انگشت های ظریف و باریکش با چه تُندی و سرعتی بر پرده های طبله ضربه های پیهم می زدند.

و بعد، ناگهان، چشمان ربابه به من افتادند. به نظرم آمد که برای يك لحظه - يك لحظه بسیار کوتاه - او از حرکت باز ماند. چشم هایش سرد شدند. آن چین دلنشین گوشه لبش ناپدید گشت. و اما، زود و دوباره، چشم هایش خندیدند. آن رنگ های گونه گون به تموج در آمدند: سبز، زرد، سفید، بنفش، آبی، سرخ. و لب هایش باز شدند. دندان های مرواریدسانش درخشیدند. به سویی من چشکی زد. و بعد، رقصان رقصان، به طرف من آمد و با گوشه چادر گلایی رنگش به روی من ضربه یی نواخت.

زنان و دختران که این حرکت او را دیدند، هو کشیدند و کف زدند. الیاس آهسته خندید و بیخ گوشم گفت: "دیدی، چه کرد؟"

و من سرخ شده بودم. مطمئن بودم که زنان و دختران همه سویی من می بینند و چیزهایی می گویند. هیچ سخنی را شنیده نمی توانستم. به سویی هیچ کسی، حتاً به سویی ربابه، دیده نمی توانستم. تنها به پاهای او خیره شده بودم که رنگ حنایی داشتند و زنگوله های طلایی رنگی که بر بندهای پاهایش بسته شده بودند، می لرزیدند، می جنبیدند و به روی نقش های قالبین آواز های دلپذیر و افسونگر می کاشتند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و من، نمی توانستم از این پاهای حنایی رنگ چشم برگیرم.

و بعد، يك بار متوجه شدم که این پاها به من بسیار نزدیک شده اند. چنان نزدیک شده بودند که اگر خودم را خم می کردم، می توانستم آن ها را ببوسم. پاها بر همان يك نقطه ثابت ماندند و در همان يك نقطه بر نقش های قالبین کوبیده می شدند. زنگ ها صدا می دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

آواز خنده و کف زدن زنان و دختران را شنیدم. الیاس در گوشم چیزی گفت؛ اما نفهمیدم که چه گفت. سرم را که بلند کردم، دیدم که، در واقع، ربابه بالای سرم ایستاده است. چشم هایش می خندیدند. لب هایش می خندیدند. آن خال پیشانیش نیز می خندید. روی مُدور و رنگ گندمیش هم می خندیدند. سر روی آن جا ایستاده بود. سر، سر، سر.

و بعد، دیدم که اندکی خم شد. دست هایش را به سویی من دراز کرد. انگار می خواست برخیزم و برقصم. زنان و دختران، باز هم هو کشیدند و کف زدند. چند تا از دختران فریاد کشیدند: "برخیز... برخیز دیگر!"

و من، يك پارچه آتش شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم. از بازوی الیاس گرفتم و گفتم: "برویم!"

و هر دو از آن محفل، از میان زنان و دختران، فرار کردیم. و آواز قهقهه و هیاهوی آنان را پشت سرم شنیدم.

رفتیم به حویلی. روی زینه ها نشستیم. ساعت دوی پس از نیمه شب بود. بوی دل آویز گل های اکاسی در هوا موج می زد. ستاره ها در آسمان سرمه یی رنگ می دُرخشیدند. آواز زنگ پاهای ربابه همچنان به گوش می رسید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ...

الیاس رندانه گفت: "دیدی که می خواست تو هم برقصی؟"

چیز نگفتم؛ اما صدایی در ذهنم طنین انداخته بود: ربابه... ربابه... ربابه...

به الیاس گفتم: "برویم پیش بچه ها!"

و رفتیم. بچه ها همچنان سرگرم بودند. جانان بر سر بُرد بود. ظاهراً پول زیادی بُرده بود و دانه ها هم در دستش بودند. برای خودم جایی باز

کردم. جانان مستانه و شادمانه پرسید: "تو کجا رفتی؟"

جوابش را ندادم. پولی در میدان گذاشتم و گفتم: "ببینداز!"

جانان دانه ها را در میان مُشش تکان داد و انداخت. در این حال، صدازد: "یک داو!"

دانه ها لولیدند و یک شش و یک پنج نشستند. جانان پول هایم را به سوی خودش کشید و به پسر پهلویم گفت: "داوکن!"

دیگر آواز ساز خاموش شده بود. تنها سر و صدای زنان و دختران و آواز خنده و قهقهه شان شنیده می شد. اما من، هنوز هم آواز زنگ های پاهای ربابه را می شنیدم: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... و چادر حریر زردریش را می دیدم که در هوا موج می کاشت. چشم هایم را می دیدم که به دو دسته گل رنگارنگ همانند بودند. خرمن موهای سیاهش را می دیدم که در فضا گردِ افسون می پاشید. و خال سبزرنگش را می دیدم که می خندید. چهره مُدور و لب های گوشتالویش نیز می خندیدند. و دست هایم را می دیدم که به سوی من دراز شده بودند و از من می خواستند که برخیزم و برقصم. و صدای دختران جوان را می شنیدم که که سرم صدا می کردند: "برخیز... برخیز دیگر!" و باز هم آواز زنگ ها بود: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ..

و در همین حال، باز هم پیهم می باختم. می باختم و می باختم. و یک بار، متوجه شدم که دیگر پولی در بساط ندارم. همه جیب هایم را پالیدم. جز چند سکه ناچیز، دیگر چیزی نیافتم.

می خواستم برخیزم و میدان را ترک گویم که دیدم یک بسته پول پیش رویم افتاد. همه نوت های نو صد افغانیگی سرخ رنگ بودند. سرم را که بلند کردم، دیدم ربابه بالای سرم ایستاده است. در سیمایش مهر و نکوهشی را یک جا یافتم. احساس شیرین و ناشناخته بی در دلم چنگ زد. ربابه با اشاره گفت: "بزن!"

بچه ها نیز متوجه او شدند و همه یک جایی و حیرت زده آواز کشیدند: "به!"

و بعد، سکوت بر همه جا سنگینی کرد. دست های عارف که دانه ها را در خود داشتند، از حرکت باز ماندند. او با دهن باز و چشم های سرخ شده از خسته گی و بی خوابی، به ربابه خیره مانده بود. بچه ها، شرمزده و حیران، ربابه را می نگرستند. الیاس بازویم را با انگشت هایم می فشرد.

پول ها را به سوی ربابه دراز کردم و گفتم: "نی، دیگر بس است... نمی زنم!"

اما او آمرانه گفت: "بزن!"

مطیعانه پول ها را پیش رویم گذاشتم. یقین داشتم که همه را می بازم. پول ها را نشمردم که چند است؛ اما می شد حدس زد که پول زیادی است. شاید چار یا پنج هزار بود. در آن روزگاری که من بیست و یک ساله بودم، چار پنج هزار، پول هنگفتی بود.

پولی به میدان گذاشتم و به عارف گفتم: "ببینداز!"

و او انداخت. دانه ها لولیدند و من با شگفتی فراوان دیدم که دو چار نشستند. پول هایی را که عارف داد، گرفتم. ربابه کف دست هایم را به هم زد و ذوقزده فریاد کشید: "هه...هه!"

به بالا، به سوی او نگرستم. می خندید. لب های گوشتالویش، روی مُدورش، خال پیشانی و چشم هایم می خندیدند. چهره اش یک پارچه خنده شده بود. نوار سپید را دور سرش بسته بود. چادر گلایبی رنگ روی شانه هایم افتاده بود و حاشیه های زردوزی آن می درخشیدند. پستان هایم از زیر پیراهن لیمویی رنگش برجسته به نظر می آمدند. سویم چشمکی زد و من آب شدم.

به پسری که کنار عارف نشسته بود، گفتم: "داوکن!"

او پولی را پیش رویش در میدان گذاشت. با حرارت صدا زد: "یک داو!" و دانه ها را انداختم. به گفتن "یک داو!" ضرورتی نبود. دانه ها لولیدند و هر دو سه نشستند. پول ها را کشیدم سوی خود و به پسر پهلوی او گفتم: "داوکن!"

الیاس آهسته درگوشم گفت: "مثل این که این پول ها برکت دارند!"

چیزی نگفتم. دیگر بختم بیدار شده بود و هی دو سه و دوشش و دوپنج می آوردم. بُردم و بُردم و بُردم. بچه هایی که باخته بودند و از میدان کنار رفته و در کُنج و کنار اتاق دراز کشیده بودند، تگ تگ نزدیک میدان آمدند و با هر بُرد من، صدا می زدند: "دست خوش!" و من، هر بار، پولی برای شان دست خوشی می دادم.

باز هم بُردم و بُردم و بُردم. پول ها پیش رویم انبار شده بودند: پنجاهی، صدی، پنج صدی. و یک بار که به بالا نظر کردم، دلم فرو ریخت. ربابه رفته بود. این سو و آن سو نگرستم. یکی از بچه ها، با نوعی شیطنت گفت: "رفت... او رفت!"

دیگر دلم نشد که به بازی ادامه دهم. هوای اتاق پُر از دود سگرت شده بود. از پنجره بیرون را که دیدم، هوا می خواست روشن شود. به زودی روز می شد. احساس خسته گی می کردم. پاهایم از نشستن به روی زمین، کرخت شده بودند.

پول هایم را برداشتم و به الیاس گفتم: "من دیگر می روم!"

بچه ها پرسیدند: "دیگر نمی زنی؟"

قاطعانه گفتم: "نی، می روم!"

برخاستم. الیاس هم برخاست. کسی صدا زد: "دست خوش!" مقداری پول به سوی او انداختم. می خواستم پول ها را به ربابه بدهم. به الیاس گفتم: "ربابه کجاست؟"

گفت: "از خواهرم می پرسم."

سر و صدای زنان و دختران کمتر شده بود. خسته و بیحال به نظر می آمدند. عده بی، این جا و آن جا، در اتاق ها دراز کشیده بودند. برخی با همدیگر سرگوشی گپ می زدند.

الیاس خواهرش را پیدا کرد و پرسید: "ربابه کجاست؟"

خواهرش سویی من دید. خنده معنی داری کرد و گفت: "رفتند... یک ساعت پیش رفتند!"

در دلم نالیدم: "آه، خدای پاک!" و بر خود نفرین کردم که چرا متوجه رفتن او نشده بودم.

و اما، هنوز هم آواز زنگ های پاهای او را می شنیدم و آن خنده را در لب ها، چشم ها و خال سبزرنگش می دیدم. موهایش در هوا موج می زدند و چادر گلایی رنگش پرواز می کرد. پاهای حنایی او را می دیدم که با آن زنگ های طلائی رنگ، روی نقش های سرخ و سپید قالین رقص می کاشتند و افسون می پاشیدند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

به الیاس گفتم: "من دیگر می روم!"

خواهرش اصرار کنان گفت: "چای تیار می شود. یک پیاله بخور!"

گفتم: "بسیار خسته هستم. می روم."

و افزودم: "یک دسته گل مقروض تان هستم. فردا یا پس فردا باز هم می آیم."

خواهر الیاس گفت: "ربابه را آورده ساختی!"

و بلند بلند خندید.

در بیرون، هوای سحرگهی اندک سرد بود. سگرتی روشن کردم. درحالی که انتظار تکسی را می کشیدم، الیاس پرسید: "تو پیش از این ربابه

را می شناختی؟"

گفتم: "یک کمی!"

گفت: "پس چرا از من پرسیدی که این دختر کیست؟"

گفتم: "نامش را نمی دانستم."

و یک بار دیگر ذهنم پُر شد از نام او: ربابه... ربابه... ربابه... ربابه... و آواز زنگ های پاهایش در گوش هایم طنین انداختند: شنگ شنگ

شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

دیگر کلید سپیده دم قفل سیاه شب را باز کرده بود و خورشید می خواست آزاد شود و به بلندی های آسمان برود.

همان روز، هنگامی که خورشید می خواست غروب کند، پول های ربابه را، با پول هایی که بُرده بودم، گرفتم و به سوی خانه ربابه رفتم. هوا تاریک شده بود که به آن جا رسیدم. با رسیدن به آن کوچه، ناگهان، دلم تپیدن گرفت. و با چه شدتی می تپید. انگار دلم می خواست بترکد. می خواست از قفس سینه ام بیرون شود و منفجر گردد. پاهایم توان رفتن نداشتند. می لرزیدند. سراسر بدنم می لرزید. متوجه هیچ چیزی نبودم. هیچ آوازی را نمی شنیدم. چراغ های سر دروازه های کوچه ها بل بل می کردند و آسمان در قاب مستطیل دیوار های دو سوی کوچه، سرمه بی رنگ به نظر می آمد و بر این زمینه سرمه بی رنگ، ستاره ها چشمک می زدند.

سرانجام، نزدیک آن دروازه رسیدم. پنجره بالای در، بسته بود و چراغ آن اتاق هم خاموش بود. از کوچه به ندرت رهگذری می گذشت. از جایی آواز ساز شنیده می شد. در واقع، از دو جا آواز ساز می آمد. این آوازاها با هم گد می شدند. از آن دو تا توله سگ، یکی شان نبود. چوچه گک سپیدرنگ دیده نمی شد و توله سگ سیاه، زیر دیواری، غمگین و افسرده خوابیده بود. شاید جدایی و فراق را تجربه می کرد. از خانه که برآمدم، تصمیم گرفته بودم که یک راست بروم و دروازه خانه ربابه را نك تك بزنم و هر کس که برآمد، به او بگویم که می خواهم ربابه را ببینم. و وقتی که ربابه آمد، پول ها را به او بدهم. همین و بس.

و اما، هنگامی که به آن کوچه رسیدم، جرأت یک سره از میان رفت. هر قدر بیشتر می رفتم، بیشتر درمی یافتم که توان این کار را ندارم که بروم و آن دروازه را بزنم.

همین که نزدیک آن در رسیدم، دیدم که پاهایم یاری نمی کنند که حتا بایستم. ناچار رفتم و رو به روی آن دروازه، بر زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. توله سگ سیاه رنگ برخاست و آرام آرام سوی من آمد. پاها و لباس هایم را بویید. بعد، همان جا کنارم نشست و مثل من، عاجز و درمانده، به آن در خیره شد. بر سرش دست کشیدم. آوازی کشید. شاید سپاسگزاری می کرد. شاید مرا دلداری می داد.

دلم به توله گک سوخت. آهسته گفتم: "آن سگک سفید چه شد؟"

گردنش را کج کرد و به چشم هایم خیره گشت. مثل این که می گفت: "به خدا نمی دانم!"

دلم همچنان می تپید. نمی دانستم چه کار کنم. نه توان آن را داشتم که برخیزم و در را بزنم و نه می توانستم را، هم بگیرم و بروم. به سگک گفتم: "تو بگو که چه کار کنم؟"

خاموشانه و با گردن کج، همچنان، به چشمانم می نگرید. شاید هم می گفت: "من بیچاره چه می دانم!"

و در همین لحظه - ناگهان - معجزه بی رخ داد. دروازه صدایی کرد و آهسته باز شد. و من، ربابه را دیدم. خودش بود. باریک و بلندبالا. آن نوار سپید به دور سرش دیده می شد. و خال پیشانی، ستاره کوچک سبزرنگی بود که آدمی را افسون باران می کرد.

توله سگ، شادمانه، به سوی او دوید. و من، به سنگ بیجانی مبدل شده بودم. و یک بار متوجه شدم که ربابه با انگشتش به سویم اشاره می کند که نزدیکش بروم. نیروهای گریخته به تنم بازگشتند. یک پارچه نیرو شدم. برخاستم و تقریباً، به سوی او دویدم.

نزدیکش که رسیدم، ربابه بی هیچ مقدمه بی گفت: "فردا ساعت پنج، نزدیک قبر پادشاه بخارا منتظرم باش!" و بعد، افزود: "می توانی؟"

گفتم: "ها، البته که می توانم."

با آواز نجوا گونه بی گفت: "فردا... همان جا!"

گفتم: "درست است."

چشم هایم خندیدند. در را بست و رفت.

چه شوری در دلم راه یافت. می خواستم پرواز کنم. می خواستم فریاد بکشم. می خواستم در آن کوچه نیمه تاریک شادمانه پایکوبی کنم. اما، این کارها را نکردم. رفتم کنار دیوار و دوباره بر زمین نشستم. توله سگ سیاه هم آمد و پهلویم نشست. سگرتی در دادم و به آسمان خیره شدم. ستاره ها چشمک می زدند.

فرصت نیافته بودم که پول ها را به ربابه بدهم. در دلم گفتم: "پروا ندارد. فردا می دهم!"

سرانجام، برخاستم و به راه افتادم. توله سگ سیاه چند گامی همراهیم کرد. بعد، برگشت و در همان جایی که من نشسته بودم، نشست و به آن دروازه خیره شد.

آرام آرام راه می رفتم. آواز ساز هنوز هم از جایی شنیده می شد. به ندرت رهگذری از کوچه می گذشت. مصراعی از حافظ، ناگاه، بر زبانم

دوید:

"...در کنج خراباتی، افتاده خراب اولی! در کنج خراباتی..."

در دلم گشت که این واژه "خرابات" چه واژه دلنشینی است. و نیز، ناگهان، دریافتم که این واژه را چقدر دوست دارم: خرابات... خرابات... خرابات...

فرداي آن روز، هنوز به ساعت پنج بسيار مانده بود که نزديک آرامگاه امير سيد عالم خان، آخرين شاه دودمان مانغيته، رسيدم. کنار راه باريک، روي سنگي نشستم و به گنبد آن آرامگاه و ديوارهايش خيره شدم. از اين ديوارها و از اين گنبد، که در زير آن اميري خفته بود، هيچ مواظبتي نمي شد. اما، مصالح اصيل و خشت هاي محکم آن بنا، در برابر برف و باران و گذشت زمان خوب مقاومت کرده بودند.

من، بارها به درون اين گنبد رفته بودم و نيشته هاي سنگ مزار را از بر داشتم: "اين حظيرة پُرآلم حامل قيصه خاك امارت و فخامت بنيان سيادت پناه پادشاه هفتم و اخير سلسله مانغيته بخاراي شريف... که در سال دهم سلطنت آن مرحوم امارت بخاراي شريف از طرف کفار روس استيلا و خودش به صورت مهاجر في سبيل الله به خاك همسايه محسن و مسلم خود... پناهنده شد..."

و سال مرگ اين امير را هم فراموش نمي کنم؛ زيرا او در همان سالي مُرده است که من به جهان آمده ام - سال 1323 هجري خورشيدی - آن سال ها، هر وقت چشمم به اين گنبد مي افتاد و حال زارش را مي ديدم، نوعي احساس بيهوده گي نسبت به زنده گي و جهان، در دلم پديد مي آمد و اندوهگين مي شدم.

درست ساعت پنج بود که ديدم زن چادري پوشي از دور نمايان شد. چادريش رنگ قرابي داشت. باريک و بلندبالا بود. راست و استوار راه مي رفت. سرو روان... سرو روان. مطمئن بودم که خود اوست. آن دو پسر نوجواني که آن شب با او بودند و مي خواندند و مي نواختند، همراهش بودند. برخاستم. چند قدمي به سويش رفتم. نزديک که رسيد، چادريش را بلند کرد. چهره مُدَوّر و گندميش را ديدم. تبسمي بر لب داشت. همه صورتش تبسم بود. لب هاي کوشتالويش تبسم مي کردند. چشم هاي رنگينش تبسم مي کردند و خال سبزرنگ پيشانيش تبسم مي کرد.

گفت: "دير منتظر ماندی؟"

گفتم: "ني..."

آن وقت، به دو پسر نوجوان گفت: "شما برويد... من خودم مي آيم."

و آن دو، بي آن که چيزي بگويند، برگشتند و رفتند.

به راه افتاديم. بي خيال و راحت گام برمي داشت. آن کفش هاي پاشنه بلندش را نپوشيده بود. کفش هايي به پاداشت که براي پياده گردی مناسب بودند. چند قدم که رفتيم، پرسيد: "کدام سو برويم؟"

گفتم: "هر سو که دل تو بخواهد."

گفت: "برويم پنجه شاه."

گفتم: "درست است."

بعد، پرسيدم: "چرا چادري پوشيده اي؟"

جواب داد: "گاه گاهي مي پوشم."

در راه خاموش بوديم. و من احساس مي کردم که پس از هر چند گامي، از گوشه چشم به سويم مي نگرد و با شيطنت لبخند مي زند. در واقع، مطمئن بودم که اين کار را مي کند.

يك بار ايستاد. با دستش گرد و پيش مان را نشان داد و گفت: "چه جايي! هر طرف که ببيني، قبر است... همه جا مُرده ها خوابيده اند."

و پس از کمي درنگ افزود: "يك روز ما هم همين جا خواهيم خوابيد!"

دلم فروريخت. اندوهگين شدم و بي اختيار به سوي آرامگاه شاه بخارا نگرستم و به نظرم آمد که آن آرامگاه کهنه و زمانديده، آهسته زمزمه مي کند: "راست مي گويد... يك روز شما هم..."

راه را خاموشانه پيموديم. در پنجه شاه کسي نبود. بر دامنه کوه، روي تخته سنگي نشستيم. ربابه چادريش را کشيد و کنارش گذاشت و نفس عميقي برآورد. بعد، با آواز دلنشيني پرسيد: "چرا به سوي من نمي ببيني؟"

و من به سوي او، به چشم هايش، ديدم. چشم هايش نمي خنديدند. چهره اش آرام بود. مثل يك شب خاموش و مهتابي. و اما، از چشم هايش چيزي مي تراويد که آدمي را آب مي کرد. نتوانستم دير به اين چشم ها بنگرم. سگرتي روشن کردم و گفتم: "تو آن روز، در زيارت، چرا آن طور سوي من نگاه کردی؟"

پرسيد: "چگونه نگاه کردم؟"

گفتم: "با قهر و پرخاش."

سرش را پايين انداخت و با لحنی شرمگانه گفت: "من از تو آزرده بودم!"

شگفتي زده پرسيدم: "آزرده؟ چرا... من چه کرده بودم؟"

سرش همان طور پايين بود. گفت: "تو مي فهمي که من از بسيار پيش ترا مي شناسم؟"

گفتم: "از بسيار پيش... يعني چه؟"

گفت: "شش ماه مي شود... شايد هم بيشتري که ترا مي شناسم."

پرسيدم: "تو مرا در کجا ديده بودی؟"

گفت: "بار اول، يك روز ترا در زيارت ديدم. تو هيچ متوجه من نشدي. بعد، فهميدم که هر سه شنبه از كوچه مان مي گذري و به زيارت مي روي. و من، هر سه شنبه، در اتاق خودم کنار پنجره مي نشستم و انتظار مي کشيدم که تو ببايي و من ترا ببينم. و تو مي آمدي و از برابر خانه ما

می گذشتی. از لباس های خوشم می آمد. از پیراهن و تنبانت، از واسکتی که به رنگ پیراهن و تنبانت می بود، از سلیپرهای سیاهت، از ساعت طلائی. روز هایی که پیراهن های خامک دوزی می پوشیدی، چقدر خوشم می آمد. تو همیشه دست های ت را پشت سرت می گرفتی. سرت هم بلند می بود. هیچ زمین را نمی دیدی. گاهی می ترسیدم که مبدا پیش پایت سنگی، چیزی، بیاید و تو بیفتی..."

به خنده افتاد. از تۀ دل و شادمانه می خندید. بعد، سرش را بلند کرد و به سویم دید. من هم به چشم هایش نگریستم. این بار چشم هایش می خندیدند. لب های گوشالویش هم می خندیدند. خال سبزرنگش نیز می خندید. آن دو دسته گل رنگارنگ در چشم هایش موج می زدند. من افسون شده بودم. آب شده بودم.

گفت: "می فهمیدم که از کوچه ما نیستی و از جای دیگری می آیی. و من باز هم روزهای سه شنبه، پشت پرده پنجره، در انتظارت می ماندم که بیایی و با آن لباس های زیبا و پاکیزه و ساعت طلائی و موهای سیاهت، از برابر خانه ما بگذری و بروی به سوی زیارت. نمی فهمم که چرا می خواستم آن قدر پشت پرده پنجره منتظر بمانم و از چاک پرده به کوچه چشم بدوزم که تو بیایی و بی پروا از پیش خانه مان بگذری. یک روز هم به سوی پنجره خانه ما نظر نینداختی. بارها در دلم می گفتم که غرور این بچه احمق از خاطر چیست!"

لختی خاموش شد. لبخند شیرینی بر لب هایش دوید و ادامه داد: "یک روز زمستان که تو در زیارت بودی، برف به باریدن شروع کرد. چه برفی بود. دلم آب شد که تو زیر برف مانده ای. دلتنگ و غمزده پشت پنجره ماندم تا این که دیدم آمدی. شالت را بر سرت انداخته بودی. بر سر و شانه های ت برف نشسته بود. چقدر دلم می خواست صدایت کنم که بیایی و خودت را گرم کنی؛ اما، نتوانستم."

شگفتی زده شده بودم. مثل این که افسانه عجیب و شیرینی را می شنیدم. در دلم احساس دلپذیر و خوشایندی می جوشید و این احساس در سراسر بدنم می دوید و پخش می شد. احساس شیرین و نشاط بخشی بود.

ربابه گفت: "روزها آمدند و رفتند، آمدند و رفتند. و من هر هفته انتظار روز سه شنبه را می کشیدم. و بالاخر... آن شب که پنجره را باز کردم، می خواستم به تو دشنامی بدهم. از تو آزرده بودم. بسیار آزرده بودم."

با تعجب وجد آمیزی پرسیدم: "چرا، من چه کرده بودم؟"

بی آن که به پرسشم جوابی بدهد، گفت: "اما وقتی به سویم دیدی، از چشم های ت شرمیدم. نتوانستم چیزی بگویم. قهر خودم را خوردم و پنجره را بستم. و بعد، دیدم که تو مدتی به پنجره خانه مان نگریستی و آخر هم رفتی و کنار آن دیوار رو به رو نشستی. من در تمام این مدت، در اتاق تاریک نشسته بودم و از چاک پرده ترا می نگریستم و دلم باغ باغ می شد. و از خوشحالی می مُردم."

باز پرسیدم: "آخر این خشم تو، این قهر تو به خاطر چه بود؟"

ربابه خندید. از تۀ دل خندید و گفت: "من احمق شدم. بیخی احمق شدم. آن روز که می رفتی به سوی زیارت، پیراهن و تنبان سفیدی به تن داشتی. واسکت هم سفید و از همان پارچه پیراهن و تنبانت بود. اما دیدم که موهایت را بسیار کوتاه کرده ای. وقتی که به این حال، با آن موهای بسیار کوتاه دیدمت، دلم فرو ریخت. جگرم کباب شد. با خودم گفتم که حیف این موهای سیاه. آخر این احمق چرا این کار را کرده است؟ قهر بودم. می خواستم سرت صدا کنم و دشنامت بدهم و بگویم که چرا این کار را کرده ای. آن موهای سیاه نازنین را چرا دور انداخته ای؟ کدام ظالم این موها را قیچی زده؟ دست های ت بشکنند، خشک شوند! اما تو گذشتی و همان طور بی پروا و بی آن که پیش پایت را ببینی، رفتی. و من، باز هم با خودم گفتم که مبدا سنگی، چیزی، مغرور بیاید و او بیفتد."

لحظه یی سکوت کرد. بی اختیار بر سرم دست کشیدم. دیدم که موهایم را برآستی هم خیلی کوتاه کرده ام. هنوز هم کوتاه بودند. حیرت زده بودم. در دلم نوعی از سعادت و شادمانی پاشیده می شد. شیرینی و صفای زنده گی را تجربه می کردم. پس از آن سکوت کوتاه، ربابه ادامه داد: "تصمیم گرفتم که وقتی از زیارت برگردی، دشنامت بدهم. اما نمی فهمیدم که چه بگویم و چطور بگویم. بسیار فکر کردم و آخر به این نتیجه رسیدم که وقتی نزدیک خانه مان برسی، اگر در کوچه کسی نباشد، پنجره را باز کنم و سر تو صدا بزنم که احمق هستی، یک بچه بسیار احمق و مغرور هستی و بعد، پنجره را ببندم."

آهی کشید و افزود: "وقتی که آمدی، پنجره را باز کردم. به دو طرف نظر انداختم. در کوچه کسی نبود و تو مرا دیدی. همین که به چشم های ت نگریستم، دیگر نتوانستم چیزی بگویم... پنجره را با شدت بستم."

گفتم: "و آن شب، بار اول بود که من ترا دیدم؛ ولی نفهمیدم که تو به سویم لبخند زدی یا چهره در هم کشیدی. حالا می فهمم که تو اصلاً خشمگین بودی. حالا می فهمم."

ربابه گفت: "و همان شب تصمیم گرفتم که سه شنبه دیگر بیایم به زیارت و ترا ببینم و دلم را سرت خالی کنم؛ اما..."

رویش را با دست های پوشانید و ذوق زده خندید: "اما، باز هم نتوانستم چیزی بگویم. دیدی که نتوانستم. همین که ترا دیدم، دلم سبک شد و خشم را فراموش کردم و حتاً وقت سوار شدن به تکسی، به طرفت خندیدم. تکسی مرا بُرد؛ اما دلم پیش تو ماند."

لختی، خیره خیره به من دید و بعد، همان طور ذوق زده ادامه داد: "ولی هنگامی که ترا در آن شب شش دیدم، چه خوشحالی شدم. یک لحظه بیخود گشتم. قلم ایستاد. و بعد، بی اختیار به رقص در آمدم. می خواستم تنها برای تو برقصم. اصلاً می فهمی که آن شب تنها برای تو می رقصیدم. تنها برای تو می رقصیدم. هیچ کس دیگر را نمی دیدم. هیچ صدایی را نمی شنیدم. تنها ترا می دیدم و تنها برای تو می رقصیدم. وقتی هم که با گوشه چادرم به رویت زدم، این کار از آزردگی من بود، به خاطر کوتاه کردن موهایت. و آن وقت که دست هایم را به سویت دراز کردم، می خواستم با تو آشتی کنم. پشیمان شده بودم. از خشم خود پشیمان شده بودم؛ اما، تو گریختی و رفتی. بعد هم، خواستم پیدایت کنم. آهسته به آن اتاق بچه ها آمدم. کسی متوجه نشد و من بالای سرت ایستادم. دیدم که هی می بازی و می بازی. دلم کباب شد."

پرسیدم: "تو چرا به من پول دادی؟"

گفت: "آخر تو باخته بودی. دیدم که دیگر هیچ چیزی در جیب نداری."

گفتم: "وقتی تو رفتی، من بسیار بُردم."

گفت: "من دعا کردم که ببری!"

گفتم: "پول هایت را آورده ام."

پول های او را، همراه با پول هایی که بُرده بودم، کشیدم و به سوی او پیش کردم. با گونه بی از بیخبری پرسید: "این چیست؟"

گفتم: "پول هایی که به من دادی."

با دو دستش دست هایم را گرفت و در حالی که چشم هایش چشم های را می کشتند، با لحن عیارانه بی گفت: "خراباتی ها چیزی را که به

کسی دادند، پس نمی گیرند!"

دست هایم را فشار داد و افزود: "این پول ها را در جیب کن."

و سپس آهسته زمزمه کرد: "فدای سرت!"

و که چه حالی داشتم. می خواستم دست ها و پاهایش را ببوسم. می خواستم در برابرش زانو بزنم، سجده کنم. می خواستم خاک پایش را به

دیده بمالم. می خواستم، همان لحظه، پیش روی او جان بدهم و بمیرم.

پرسیدم: "دست های تو همیشه حنایی هستند؟"

گفت: "از وقتی که خودم را شناخته ام، پاها و دست هایم حنایی بوده اند. اول ها، مادرم دست ها و پاهایم را حنا می بست. حالا خاله ام این

کار را می کند. از رنگ حنا خوشم می آید. تو خوشت نمی آید؟"

گفتم: "بسیار... بسیار خوشم می آید."

ماه هفت شب در سینه آسمان بود و گورستان در زیر این مهتاب کمرنگ هو می زد. هیچ کسی در آن دور و بر ها دیده نمی شد. در دور

دست ها، در دامنه کوه، چراغ های خانه ها بل بل می کردند. چراغ های زیارت تمیم انصار هم روشن شده بودند.

پرسیدم: "ناوقت نشده؟"

با همان لحن عیارانه که رنگی هم از تمسخر داشت، گفت: "می ترسی؟"

بی آن که برنجم، گفتم: "از خاطر تو می گویم."

به سویی اشاره کرد و گفت: "گور مادرم آن جاست. یک روز ترا می برم سر قبرش." بعد، آهی کشید و افزود: "خوب، برویم!"

دستش را گرفتم که از روی تخته سنگ پایین شود. چادریش را به سر کرد؛ اما چهره اش را نپوشانید.

شب آرام بود. از سوی شهر آوازهای مبهمی به گوش می رسیدند. مُرده گان بی سرو صدا در زیر خاک و سنگ ها خوابیده بودند. ماه هفت

شبه، نور کمرنگش را همه جا می پاشید و تک درخت هایی، این جا و آن جا، آرام آرام نور ماه می نوشیدند. در آسمان، ستاره هایی که زمین را

نظاره می کردند، دختر و پسر جوانی را می دیدند که در یک گورستان دور افتاده، بی آن که سخنی گویند، کنار هم راه می روند. هر چند نخستین

ملاقات شان بود، چنان به نظر می رسید که سال هاست همدیگر را می شناسند. آن پسر، از حضور آن دختر، سخت لذت می برد و شادمان بود.

و سعادت بزرگی را تجربه می کرد - شیرینی زنده گی را می مکید.

هنگامی که نزدیک دروازه خانه شان رسیدیم، کوچه خلوت بود. آن توله سگ سیاه، دوان دوان آمد و با دو دستش به پاهای ربابه چسبید. ربابه

گفت: "از آن روزی که تو این ها را نوازش کردی، من هر روز به این سگک نان می دهم."

پرسیدم: "آن چوچه گک سفید چه شد؟"

درد آلوده گفت: "نمی دانم... کسی آن را بُرده است."

لختی به چشم هایم نگریدم. من هم به چشم هایش نگریدم. در نور کمرنگ چراغ دیدم که چشم هایش دیگر نمی خندند. لب هایش هم نمی

خندیدند. خال سبز رنگش نیز نمی خندید. در چهره اش غصه بی خوانده می شد.

گفت: "سه شنبه دیگر، همان جا... نزدیک قبر پادشاه بخارا." و باز هم افزود: "می توانی بیایی؟"

گفتم: "ها، درست است..."

ربابه سوی در رفت. در را فشار داد. باز بود. به درون رفت و شنیدم که زنجیر دروازه را انداخت.

رویداد آن روز، برایم تجربه شیگفتی بود. شیگفت، دوست داشتی و خوشایند. این تجربه زنده گیم را دگرگون ساخته بود. به نظرم می آمد که

وارد مرحله تازه بی از زنده گی شده ام و با جهان نوي آشنا گشته ام. این جهان نو چه بود؟ ربابه، ربابه، ربابه. این جهان نو و شیگفت و دل

انگیز، ربابه بود. آن چشم ها، آن لب ها، آن خال سبز رنگ، آن دست ها و پاهای حنایی و آن آواز دلکش و آن لحن عیارانه که می گفت:

"خراباتی ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی گیرند!" و: "تنها برای تو می رقصیدم... تنها برای تو!" و آن زمزمه دلنشین و دیوانه کننده:

"فدای سرت!" خدای بزرگ، این چه جهانی بود! چه جهان شیرین و دل انگیزی!

آرام آرام راه می رفتم و باز هم آن مصراع حافظ ذهنم را انباشته بود:

"درکنج خراباتی، افتاده خراب اولی! درکنج خراباتی..."

و باز هم در طلسم واژه بی گیر مانده بودم: "خرابات... خرابات... خرابات..." و بعد، واژه های "ربابه" و "خرابات" با هم درآمیختند و یکی

شدند. شیرینتر و دلربا تر گشتند. در سعادت بیکرانی غرق شده بودم. کوجه های قدیمی کابل خاموش و آرام بودند و کتاب سیاه شب، با واژه های ستاره بی، همچنان گشوده و باز بود.

* * *

نمی دانستم که آن يك هفته را چگونه سپری کنم. این يك هفته، به نظرم مثل ابدیت می آمد. به نظرم می آمد که این سه شنبه آینده، چنان دور و ناپیداست که هرگز بدان دست نخواهم یافت. به نظرم می آمد که فردا نیامدنی است.

آن سال ها، شاگرد دانشگاه کابل بودم. در دانشگاه، دختران بسیاری را می دیدم که می خندیدند، تبسم می کردند، ناز و عشوه می فروختند و دلبری نشان می دادند. اما، هیچ کدام شان با ربابه برابری نمی توانست کرد. ربابه چیز دیگری بود. تا آن روز نمی دانستم که سواد دارد یا نه، نپرسیده بودم و البته مهم هم نبود که سواد داشته باشد یا نداشته باشد.

فردای آن شب که به دانشگاه رفتم، مثل این که آشکارا حالم دگرگون شده بود. الیاس که مرا دید، با نگرانی پرسید: "چه گپ شده؟"

گفتم: "هیچ... هیچ گپ نشده."

گفت: "تو تغییر کرده ای."

گفتم: "نی، سرم درد می کند."

دلنتگ و بی حوصله شده بودم. می خواستم تنها باشم و با كلك خیال سیمای دل انگیز ربابه را در ذهنم نقش کنم. می خواستم آواز دوست داشتنی او را بشنوم - آن آواز دلنشین و عیارانه را که می گفت: "خراباتی ها چیزی را که به کسی دادند، پس نمی گیرند!"

ربابه، ربابه، ربابه... دنیا برای من پُر از همین نام شده بود و آسمان و زمین آینه هایی بودند که صورت زیبایی ربابه را منعکس می ساختند. همه جا ربابه را می دیدم. آن روی مُنَوَّر و گندمی، آن چشم هایی که مثل دو دسته گل رنگارنگ بودند، آن لب های گوشتالو و دهن نسبتاً بزرگ، آن موهای سیاه، آن نوار سپیدی که بر سر بسته بود. ربابه... ربابه... ربابه.. برای من جهان در همین نام خلاصه شده بود: ربابه... ربابه... ربابه...

* * *

همان گونه که همه چیز به پایان می رسد، سرانجام آن انتظار جانگاہ من هم به پایان رسید. روز سه شنبه، بازم، هنوز خیلی به ساعت پنج مانده بود که نزدیک آرامگاه پادشاه بُخارا رسیدم. راه خلوت بود. رهگذری دیده نمی شد. کمی دورتر، دو کودک خاك آلود و سراپا برهنه، میان قبرها می گشتند. شاید بازی می کردند. شاید تفریح شان همین بود. از کودکان گورستان ها بودند.

دیوارهای گنبد گور شاه بخارا، همچنان آرام و شکوفا ایستاده بودند. و آن پادشاه زیر آن گنبد خوابیده بود. روی سنگی نشستم. سگرتی روشن کردم و در حالی که به گنبد چشم دوخته بودم، آهسته زمزمه کردم: "بخواب... بخواب، ای امیر سید عالم خان بن امیر سید عبدالاحد خان بن امیر سید مظفر خان بن امیر سید نصرالله خان بن... بخواب! آیا مادرت می دانست که تو در این جا، فرسخ ها دور از بخارای خودت، زیر خاك خواهی رفت و روزگاری هم، گور تو در کابل، و عده گاه پسر و دختر جوانی خواهد شد؟ بخواب، ای امیر... آرام بخواب!"

امیر آرام خوابیده بود. مُرده گان دیگر نیز خاموش بودند. همه جا خاموشی و آرامش بود. صدایی شنیده نمی شد. و بعد، دیدم که ربابه آمد. دلم لرزید و دهانم خشکید. همان چادری قرآبی را به سر داشت. قدش راست و کشیده بود. سَرَوِ روان... سَرَوِ روان. و آن دو پسر نوجوان باز هم همراهی می کردند.

برخاستم و به سوی او رفتم. این بار، بچه ها با من دست دادند و بی آن که چیز دیگری بگویند، خدا حافظی کردند و رفتند. ربابه جلو چادریش را بلند کرد و من رویش را دیدم. جلوة بهار را داشت. هیچ چیز نگفت. تنها به چشم هایم خیره شد. و چشم هایش چه چیزها که نگفتند: قصه کردند، شکوه و شکایت سر دادند، خشم نمودند، خندیدند، از غصه و اندوه سخن گفتند و شادمانی کردند.

نتوانستم دیگر به آن چشم ها نگاه کنم. به زمین نگرستم و گفتم: "کجا برویم؟"

ذوقزده پرسید: "می خواهی سر قبر مادرم برویم؟"

گفتم: "خوب است... برویم."

همان راه پنجه شاه را درپیش گرفتیم. پس از پیمودن مقداری راه، به راست گشتیم و به سوی تك درخت توتی که در میان گورها ایستاده بود، روان شدیم. برگ های درخت، خاك آلود و پژمرده بودند. درخت غمزده و دلنتگ به نظر می آمد. ربابه، گوری را که زیر آن درخت توت بود، نشان داد و گفت: "قبر مادرم آن جاست!"

وقتی نزدیک قبر رسیدیم، ربابه کنار آن زانو زد. روی قبر با محبت دست کشید. مثل آن که نوازشش کند. روی قبر را سنگ ریزه های سپید پوشانیده بودند. قبر ساده بی بود - مثل قبرهای دیگر.

در کنار دیگر قبر، رو به روی ربابه، نشستم. ربابه، سنگ پولادی رنگ بالای قبر را بوسید. سنگ ریزه های سپید را مشتاقانه از نظر گذرانید و آرام گفت: "گلنار... گلنار من!"

پرسیدم: "نامش گلنار بود؟"

جواب داد: "ها، گلنار."

گفتم: "چه نام زیبایی!"

گفت: "خودش هم بسیار زیبا بود. همین دو سال پیش مُرد."

پرسیدم: "بیمار بود؟"

ربابه سرش را تکان داد و با تلخی گفت: "نی، هیچ بیمار نبود. بسیار ناگهانی مُرد." سکوت کرد. لحظاتی هنجنان خاموش ماند. من هم خاموش بودم و زیبایی غم آلود چهره ربابه را مزه می کردم.

بعد، سویی من دید. نگاهش اُبم کرد و گفت: "می فهمی، همین دو سال پیش بود که یک شب - نیمه های شب بود - مادرم مرا از خواب بیدار کرد. برادرانم را هم از خواب بیدار کرد. ما، در خانه آیینة قدنمای بزرگی داشتیم. مادرم گفت که آن آیینه را بیاوریم و به دیوار اتاق تکیه بدهیم. آن وقت، زنگ هایش را به پا بست و در برابر آیینه ایستاد. خودش را در آیینه دید. جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود. تصویرش در آیینه هم زیبا و جوان بود. باریک و بُلند بالا. مادرم در برابر تصویر خودش در آیینه، تعظیمی کرد و به برادرانم گفت که بنوازند. خودش شروع به رقصیدن کرد. رقص آن شب مادرم را هرگز ندیده بودم. با حرکت های پاهایش، چنان آوازهایی از زنگ ها می کشید که آدم را دیوانه می کرد. برادرانم نیز حیرت کرده بودند.

"مادرم در برابر آیینه می رقصید و هر چند لحظه بعد، به تصویر خودش در آیینه می نگریست. با خشم و غضب می نگریست. و تصویرش در آیینه نیز می رقصید و با خشم و غضب به سویی مادرم می دید.

"در آن نیمه شب، برادرانم نواختند و نواختند. و مادرم، گلنار، رقصید و رقصید. از سر و رویش عرق می ریخت؛ ولی باز هم می رقصید. تصویرش در آیینه هم عرق کرده بود و می رقصید. انگشت های برادرانم خسته شده بودند؛ اما باز هم می نواختند و می نواختند.

"آن شب، من هنر پاهای مادرم را دیدم. به نظرم می آمد که پاهایش بر زمین نیستند. سه چار انگشت از زمین بُلند تر بودند. مثل این که مادرم در هوا حرکت می کرد. می چرخید. مثل یک چرخک می چرخید. موهایش پریشان شده بودند. پیراهنش از عرق به تنش چسبیده بود. پاهایش را برکف اتاق می کوبید و زنگ ها صدا می دادند: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

"مادرم آن قدر رقصید که تاریکی شب رفت و هوا رو به روشن شدن گذاشت. یکی از زنگ ها از بند پایش گسست و به گوشه یی پرتاب شد. مادرم در حالی که تنها به یک پایش زنگ داشت، چند دقیقه دیگر هم رقصید و رقصید. بعد، مثل این که سرش گیج رفت. توازنش را از دست داد. کژ شد و مژ شد و بر زمین افتاد.

"برادرانم از نواختن دست کشیدند و هراسان به سویی مادرم دویدند. من سر مادرم را بر زانویم گذاشتم. تن او غرق عرق بود. نفس نفس می زد و قلبش به شدت می تپید. در همین حال، با سختی سرش را بُلند کرد و تصویر خودش را در آیینه دید. با خشم و غضب به تصویر خودش نگریست و تصویرش هم با خشم و غضب به سویی او دید. بعد، لبخند تلخی بر لب های مادرم نقش بست و به تصویرش گفت: "اما تو هم افتادی!" و تصویر نیز گفت: "اما تو هم افتادی!" مادرم گفت: "ها، من افتادم!" و تصویرش هم گفت: "ها، من افتادم!" بعد، مادرم سرش را بر زانوی من گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت.

"پس از ساعتی بیدار شد. او را به بسترش بردیم. روی بسترش نشست. دو تا بالشت را پشت سرش گذاشتم که تکیه کند. برادرانم را گفت که بروند و بخوابند. آن وقت، دست های مرا میان دو دستش گرفت و آرام آرام گفت:

- باید این داستان را به تو بگویم. این داستان، نسل به نسل آمده است و به من رسیده است. حالا به تو می سپارمش. تو آن را به یاد داشته باش و نگهش دار!

گفتم:

- بگو... بگو. به یاد می داشته باشم و نگهش می دارم!

"آن وقت، مادرم قصه مادر مادر مادرش را که گلنار نام داشت، به من گفت"

به ربابه گفتم: "اما گلنار که نام خود مادرت بود!"

گفت: "ها، درست است؛ ولی نام مادر مادر مادر مادرم نیز گلنار بود. و مادرم داستان حیرت انگیز او را آن روز به من گفت. قصه

حیرت آوری است. می خواهم تو هم بشنوی."

گلنار و آینه

چهار

مادر مادر مادر مادر من که گلنار نام داشت، در شهر لکنهو در هندوستان زنده گی می کرد. او رقاصه در بار یک مهاراجه بود. این مهاراجه به رقص و شراب و ساز عشق می ورزید. هیچ شب را بدون رقص و شراب و ساز نمی توانست به سر ببرد. او شیفته رقص مادر مادر مادر مادر من بود که گلنار نام داشت.

در آن زمان، گلنار بیست و پنج ساله بود و رقصی می کرد که سحرانگیز بود. وقتی او می رقصید، شیشه های چلچراغ ها تکان می خوردند و به صدا در می آمدند. پرده ها می جنبیدند و به هوا می شدند. پروانه ها به تالار هجوم می آوردند و عطر گل های باغ های دور و نزدیک، فضای تالار را پُر می کرد. در آن لحظه ها، مهاراجه، در حالی که جام شرابش را در دست می داشت، بر تخت جواهرنشانش می نشست و حیران و شیفته وار رقص گلنار را تماشا می کرد.

او به هم خوردن شیشه های چلچراغ ها را می دید و آواز شرنگ شرنگ آن ها را می شنید. او با شیگفتی و حیرت، به پرواز پرده ها چشم می دوخت و پروانه ها را می دید که به درون تالار هجوم می آوردند و عطر گل ها را می شنید که فضای تالار را می انباشت. و صدای زنگ های پاهای گلنار جادویش می کرد.

هنگامی که رقص گلنار به پایان می رسید، مهاراجه - که مست و مدهوش می بود - چند بار پیهم می گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا... هری کرشنا..."

هری کرشنا... آن گاه چند تا از زنان می دویدند. زیر بازوهایش را می گرفتند و او را به خوابگاهش می بردند. این مهاراجه که آدم مهربان و دلسوزی بود، پسانترها عقلش را از دست داد و کارش به دیوانه گی کشید. به آدم ناراحت کننده یی مُبدل شد و به اذیت و آزار دیگران شروع کرد. با این همه، هنوز هم با گلنار مهربان بود و - مانند گذشته ها - هر شب رقص او را تماشا می کرد و از آن لذت می برد.

و اما یک شب، کار عجیبی از او سر زد و گلنار را سخت آزرده ساخت. آن شب، مهاراجه بسیار مست بود. در آن تالار آینه بزرگی بود که بخش وسیعی از تالار در آن منعکس می شد. آن شب مهاراجه، در حالی که از مستی کژ و مژ می شد، دست گلنار را گرفت و به میانه تالار برد. آن وقت، به او گفت: "تو امشب با یک رقاصه دیگر مسابقه داری!" و بعد، به حاضران گفت: "با یک رقاصه دیگر مسابقه دارد!" همه در مانده و حیران شده بودند و نمی دانستند که منظور مهاراجه کیست و چیست.

گلنار پرسید: "این رقاصه کیست... کجاست؟" مهاراجه قهقهه خندید. خندید و باز هم خندید. بعد، تصویر گلنار را در آینه بزرگ به او نشان داد و گفت: "با این رقاصه مسابقه داری. او رقاصه زبردستی است. باید او را از پای درآوری... باید او را از پای درآوری!"

و پیش از آن که گلنار بتواند چیزی بگوید، مهاراجه سر نوازنده گان فریاد کشید: "شروع کنید!" آواز سازها بلند شد. آن شب، یکی از بزرگترین استادان هندوستان که پندت نیمن داس نام داشت، طبله می زد. آن شب، هنگام نواختن طبله، انگشت های او را نمی شد دید. حاضران، تنها خط هایی را که در حال اهتزاز و جنبش پیهم بودند، می دیدند.

گلنار به تصویرش در آینه نگریست. تصویرش هم به او نگریست. در چشم ها و صورت گلنار خشم زبانه کشید. در چشم ها و صورت تصویر او در آینه نیز خشم زبانه کشید. گلنار می خواست با آتش چشم هایش، رقاصه یی را که در آینه بود، بسوزاند. و آن رقاصه هم می خواست با آتش چشم های خودش گلنار را بسوزاند.

و بعد، پاها و دست های گلنار به حرکت در آمدند و آواز زنگ های پاهای گلنار در تالار پیچید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

پاها و دست های تصویر او در آینه، نیز به حرکت در آمدند و آواز زنگ های پاهای تصویر هم در تالار پیچید: شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ... شنگ شنگ شنگ...

و آن گاه، گلنار زیباترین رقصش را در زنده گی آغاز کرد. و تصویر او در آینه نیز زیباترین رقصش را در زنده گی آغاز کرد. گلنار فضای آن تالار را پُر کرده بود. مثل این بود که در هر گنج و کنار و در هر گوشه تالار می رقصید. سراسر بدن او می رقصید. انگشت هایش می رقصیدند. گردنش می رقصید. چشم هایش می رقصیدند. بازوهایش می رقصیدند. کمر و سینه و ساق و شانه و شکمش می رقصیدند. اصلاً او خودش به رقص مبدل شده بود. خودش یک پارچه رقص شده بود. گلنار دیگر وجود نداشت. تنها رقص بود و رقص بود. چرخیدن بود و پایکوبی بود و جنبش و تموج اندام ها بود. انگشت های آن استاد طبله نواز، مثل باران های موسم برسات، یک ریز و پیهم، روی پرده های طبله ها فرود می آمدند و می رقصیدند و گلنار ناگزیر بود که حرکت های پاهایش را، با صدا هایی که از طبله ها بر می خاستند، هماهنگ سازد.

مهاراجه، جام شراب در دست، بر تختش نشسته بود و شیگفتی زده و افسون شده، این رقص شیگفت و دیوانه وار را تماشا می کرد. شیشه های چلچراغ ها به حرکت در آمده بودند و شرنگ شرنگ صدا می کردند. با حرکت چلچراغ ها، سایه های آدم ها و اشیاء نیز می جنبیدند و تکان می خوردند.

خوردند. به نظر می آمد که آن تالار می جنبید و تکان می خورد. پرده های حریر، مثل ابرهای سپید، به هوا شده بودند و بوی خوش گل ها، از دور و نزدیک، به تالار هجوم آورده بود. پروانه های رنگین، در فضای تالار می رقصیدند و می چرخیدند. انگار رقص گلنار آنان را مست کرده بود.

گلنار می رقصید و با خشم دیوانه واری تصویرش را در آینه می نگریست. و آن تصویر هم می رقصید و می رقصید. در چشم های گلنار، آتش کینه و غضب زبانه می کشید. وقتی می چرخید، دامنش که از حریر سرخ بود، شکل گل سرخ بزرگی را به خود می گرفت - گل سرخ بزرگی که می چرخید.

گلنار رقصید و رقصید و رقصید. تصویرش در آینه نیز رقصید و رقصید و رقصید. مهاراجه به پاهای حنایی رنگ گلنار و زنگ های طلایی آن ها که نور چلچراغ ها را منعکس می ساختند، خیره خیره می نگریست.

شب کم کم به پایان می رسید و سپیده می خواست بدمد. در همین هنگام، گلنار رقص کنان به سوی آینه رفت و در برابر تصویرش و خیلی نزدیک به آن، رقصیدن را گرفت. شعله کینه و خشم، در چشم هایش بیشتر زبانه کشید. به چشم های تصویرش نگریست. تصویرش نیز به چشم های او نگریست.

و آن گاه، گلنار به چرخیدن شروع کرد. مثل آن که به گردابی افتاده باشد، با شدت می چرخید. دامن حریر سرخش، به گل سرخ بزرگی مبدل شده بود - به یک گل سرخ بزرگ چرخان. دامن حریر سرخ رنگ تصویرش در آینه، نیز به یک گل سرخ بزرگ چرخان مبدل شده بود. گلنار چرخید و چرخید و چرخید. تصویرش در آینه هم چرخید و چرخید و چرخید. گلنار باز هم چرخید و چرخید و چرخید. و ناگهان... همه گان دیدند در حالی که گلنار همچنان می چرخید و تاب می خورد و پای می کوبید، تصویر او در آینه، تعادل خودش را از دست داد. کژ شد و مژ شد و بر زمین افتاد و همان جا، بی حرکت ماند.

همه حیرت آلودی از حاضران بلند شد. مهاراجه که دید تصویر گلنار در آینه بر زمین افتاد، برخاست و تلو تلو خوران به سوی گلنار رفت. نزدیک او بر زمین زانو زد. سرش را خم کرد. کف های دست هایش را به هم چسپانید و به پیشانی گذاشت و زاری کنان گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا..."

و اما گلنار، بی توجه به مهاراجه و بی توجه به هرکس دیگری، همچنان می رقصید و می چرخید و می جنبید. او دیگر خودش نبود. به خود نبود. نیروی مرموزی در وجود او داخل شده بود و فوران می کرد. از سیمایش نوری می تراوید و این نور، در شیشه های چلچراغ ها و در پیاله ها و جام ها منعکس می شد. و در همین لحظات بود که چهره استاد پیر طبله نواز را، چهره پندت نیمن داس را، ترس و وحشت فرا گرفت. او با چشم هایش از گلنار چیزی می خواست. التماس می کرد. اشک در چشم هایش جوشیده بود.

گلنار، بی اعتنا به همه چیز و همه کس، می رقصید و می رقصید. در همین حال بود که یک بار با دست راستش به پرده های در حال پرواز اشاره کرد. و ناگهان، همه گان دیدند که پرده ها آتش گرفتند. فریاد ترس و حیرت از حاضران برخاست. گلنار، همچنان می رقصید و می رقصید. و بعد، با دست چپش پنجره بزرگی را نشان داد. آن پنجره هم آتش گرفت. بعد، گلنار به آینه بزرگ - که تصویرش در آن بی حرکت روی زمین افتاده بود - اشاره کرد. آینه با صدای هولناک شکست و ریزه ریزه شد. آن تصویر بر زمین افتاده گلنار هم پارچه پارچه شد و ناپدید گشت و چارچوب آینه بزرگ آتش گرفت.

حاضران، سراسیمه و هراسان، از تالار گریختند. نوازنده گان نیز گریختند. تنها آن استاد پیر، پندت نیمن داس، همچنان طبله می نواخت و گلنار با ضربه های طبله او می رقصید. مهاراجه، در حالی که دو دست به هم چسپیده اش را به پیشانی داشت، با سر خمیده، روی دو زانو بر زمین نشسته بود و آهسته آهسته و زاری کنان می گفت: "هری کرشنا... هری کرشنا... هری کرشنا!"

گلنار، همچنان که می رقصید، به هر سو اشاره می کرد و همه چیز آتش می گرفت: تخت مهاراجه آتش گرفت، کرسی های زیبا آتش گرفتند، چوب های کنده کاری شده، همه آتش گرفتند، پنجره ها آتش گرفتند، فرش ها و بالشت ها و مخده های اطلس و دیبا، همه آتش گرفتند.

سرانجام، استاد پیر طبله نواز، نواختن را بس کرد. فریادی بلند کشید. بعد، برخاست. بازوی گلنار را گرفت و او را کشان کشان از تالار بیرون برد. آن دو از کاخ بیرون شدند. استاد می دوید و گلنار را با خودش می کشید.

هنگامی که از کاخ خوب دور شدند، ایستادند. گلنار نفس نفس می زد و سراسر بدنش غرق عرق بود. هر دو، خسته و بی حال، بر زمین نشستند. گلنار به شانه استاد تکیه داد و به سوی کاخ نگریست. کاخ در آتش می سوخت و خدمتگاران، بیهوده تلاش داشتند که آن آتش سرکش جنون زده را خاموش سازند.

گلنار آهی کشید. لبخند پیروزمندانه بی لب هایش دوید. بعد، دست ها و انگشتان استاد پیر را به چشم هایش مالید و بوسید. و آن استاد پیر بر زمین افتاد و برکف های پاهای گلنار بوسه زد. او به گلنار گفت که در آخرین لحظه های رقص، کرشنا را دیده بود که ایستاده است و با خشم به مهاراجه می نگرد. و آن خشم کرشنا، استاد پیر را سخت ترسانیده بود. و گلنار به استاد گفت: "من هم او را دیدم... کرشنا را دیدم که با نگاهی مهر آمیز مرا می نگریست و به سویم لبخند می زد!"

گلنار و آیینہ

پنج

ربابه خاموش شد. من از حیرت خشک مانده بودم. مثل این بود که قصه‌ی بی از قصه‌های هزار و یک شب را شنیده باشم. این قصه گلنار، بسیار زیبا بود و شیگفت. افسونم کرده بود. گلنار... گلنار... گلنار... این نام، به نظرم همچون انفجاری از افسانه و راز جلوه می‌کرد. ربابه همچنان خاموش بود. دیدم آرام آرام اشک می‌ریزد. هنوز هم سنگ ریزه‌های سپید سر قبر را نوازش می‌کرد. از او پرسیدم:

"تو کرشنا را می‌شناسی؟"

آرام و مطمئن جواب داد: "نی، نمی‌شناسم. اما گلنار او را می‌شناخت، دیده بودش."

پرسیدم: "خوب، بعد چه شد؟"

با گوشه چادرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: "وقتی قصه مادرم به پایان رسید، گفت که گلنار به دخترش - که او هم رقاصه بود - گفته بود که هر وقت بتواند تصویر خودش را در آیینہ از پا در آورد، قدرتی را که در رقص وجود دارد، به دست می‌آورد. آن وقت هرچه بخواهد، همان طور می‌شود. اراده او بر همه چیز چیره می‌گردد."

ربابه لبخند تلخی زد و افزود: "مادرم گفت که از آن زمان به بعد، مادرکلان‌های من، همه شان، کوشیده بودند که تصویرهای شان را در آیینہ از پا در آورند؛ اما نتوانسته بودند. مادرم به من گفت که آن شب، مادر مادر مادر مادرش را، گلنار را، به خواب دیده بود و او از مادرم خواسته بود که بر خیزد و تصویرش را در آیینہ از پا در آورد. او به مادرم گفته بود که می‌تواند این کار را بکند؛ ولی ما دیدیم که مادرم هم نتوانست این کار را بکند و تصویرش را در آیینہ از پا در آورد. مادرم در آخر گفت که ما حتماً چیزی را نمی‌دانیم. حتماً رازی را نمی‌دانیم. شاید گلنار همه چیز را به دخترش نگفته بود. شاید هم گفته بود و دخترش چیزی را، نکته‌ی بی را، فراموش کرده بود. آخر، ما که غریب و مسافر شدیم. و شاید هم، ما طبله نوازی مثل پندت نیمن داس نداریم."

از ربابه پرسیدم: "پس خانواده شما در هندوستان زنده گی می‌کرد؟"

گفت: "ها، پسانترها مادر مادر مادر به کابل آمد و همین جا ماند و ما در این جا به دنیا آمدیم... کابلی شدیم."

در دیده گان ربابه، اندوهی عمیق، آمیخته با حسرت و تلخی، می‌جوشید. شاید در خیالش رفته بود به لکنهو. رفته بود به سرزمین ساز و رقص و افسانه‌ها. شاید خودش به افسانه‌ی مبدل شده بود و در برابر مهاراجه بی می‌رقصید. شاید در پشت پرده‌های مخملین و راز آلود خیال، انگشت‌های آن استاد پیر طبله نواز را، انگشت‌های پندت نیمن داس را، می‌بوسید و به چشم‌هایش می‌مالید.

در همین حال، به سوی من دید و گفت: "یک جوگی هندو، به مادر مادر مادر مادر من، به گلنار، گفته بود که روزی نواسه‌هایش خیلی دور، به آن سوی کوه‌های مغرب، خواهند رفت و همان جا خواهند ماند. پس از آن، مادر مادر مادر مادر من، هر روز وقت غروب آفتاب، کنار پنجره می‌نشست. به افق مغرب خیره می‌شد و آرام آرام اشک می‌ریخت."

از ربابه پرسیدم: "این مادر مادر مادر مادر تو، گلنار، رقص را از کی آموخته بود؟"

ربابه ذوقزده شد. با گونه بی از نشاط و شادمانی گفت: "من می‌دانم که از کی آموخته بود. برای این که مادر گلنار به یکی از نواسه‌هایش قصه کرده بود که آنان در اول، در دهکده دور افتاده بی زنده گی می‌کردند. او گفته بود که وقتی گلنار کودک بود، مثل دخترکان دیگر، به بازی‌های دخترانه دلبسته گی نشان نمی‌داد. او بسیار علاقه داشت که به گرد یگانه درخت کهن سالی که در خانه داشتند، بچرخد. تقریباً سراسر روز را به گرد این درخت می‌چرخید. در این چرخیدن‌ها، گاهی پرواز پرندگی را تقلید می‌کرد، گاهی ادای پروانه بی را در می‌آورد و گاهی هم حرکت‌های برگی را تقلید می‌کرد که در گرد بادی افتاده باشد."

"هنگامی که مادرش گندم یا چیز دیگری را دستاس می‌کرد، گلنار می‌آمد و نزدیک مادرش می‌نشست و به چرخیدن سنگ دستاس خیره خیره می‌نگریست. این چرخش سنگ را می‌دید و می‌دید و می‌دید و آواز یکنواخت آن را می‌شنید و می‌شنید و می‌شنید."

"گاهی هم دست‌های کوچکش را، روی دست‌های مادرش می‌گذاشت و همراه با او، سنگ دستاس را به گردش در می‌آورد. در این حال، از چرخش دست‌هایش، همراه با دست‌های مادرش و سنگ دستاس، لذت می‌برد و لبخند می‌زد و بدنش را چنان حرکت می‌داد که انگار خودش هم با سنگ دستاس می‌چرخد."

"مردم دهکده، کم‌کم به این نتیجه رسیدند که گلنار یک دخترک دیوانه است. او از این گپ‌های مردم دهکده هیچ نمی‌رنجید. به سوی شان می‌خندید و باز هم به گرد آن درخت کهن سال می‌چرخید."

"پسانترها، از چرخیدن به گرد درخت دست برداشت. زیر سایه همان درخت می‌رفت و به گرد خودش می‌چرخید. مثل یک چرخک می‌چرخید و با حرکت‌های گونه‌گون می‌چرخید."

"پدرش بارها او را سرزنش کرد و به او گفت که از این کار دست بردارد. حتماً او را از رفتن به زیر آن درخت کهن سال - که شاید یک درخت جادویی بود - منع کرد؛ اما او زیر بار نمی‌رفت. همیشه گوشه بی را پیدا می‌کرد و به گرد خودش می‌چرخید. در واقع، همین چرخش

ها و چرخیدن ها، بازي ها و سرگرمي هاي او بودند.

"روزي، نوازنده دوره گردي به دهكده آمد. او پيرمردي بود كه موهاي دراز داشت - مانند موهاي درويشان. پسر ك خردسالي نيز او را همراهي مي كرد. وقتي كه پيرمرد ساز مي نواخت، پسر ك آواز مي خواند. آن روز، گلنار به دنبال اين نوازنده و پسر ك آوازخوان به راه افتاد و آن دو را در سراسر دهكده همراهي كرد.

"شب هنگام، وقتي كه بر بستر نخ نمايش دراز كشيد، مادرش را صدا كرد. مادرش آمد و پرسيد:
- چه مي خواهي؟

"گلنار كه سرش را ميان دست هاش گرفته بود، ترسيده ترسيده، گفت:

- به نظرم مي آيد كه همه چيز مي چرخد!

"مادرش بر پيشاني او دست گذاشت. چشم هاش را آهسته بست و گفت:

- تمام روز را با آن مردك آواره راه رفتي و دويدي. خسته شده اي، بخواب!

"بعد، دعائي خواند و به روي او دميد و رفت كه ظرف ها را بشويد.

"فردا كه مادرش از خواب برخاست، ديد كه گلنار در جايش نيست. مادر سراسيمه و پريشان شد. همه جا را گشت و گلنار را نيافت. پدر گلنار و مردان دهكده تا دور دست ها رفتند. به روستاهاي ديگر نيز رفتند؛ اما گلنار را نيافتند. و مردم دهكده بدین نتیجه رسیدند كه آن نوازنده دوره گرد گلنار را ربوده است. مادرش هفت سال تمام براي او گريست و سر انجام، دريافت كه گلنار را ديگر به اين زودي ها نخواهد ديد؛ ولي همواره مي گفت:

- او يك روز بر مي گردد... گلنار من يك روز بر مي گردد!

"سال ها گذشتند و سپري شدند. و مردم دهكده گلنار را از ياد بردند و بيخي فراموش كردند. و اما، پس از سال هاي دراز، يك روز، زن جواني به خانه مادر گلنار آمد. مادر كه بسيار سالخورده شده بود، از زن جوان پرسيد:

- دخترم چه مي خواهي... مثل اين كه تشنه هستي؟

"زن جوان كه لباس هاي گرانبها و زيبايي به تن داشت و زيورهاي قيمتي بر خودش آويخته بود و دست هاش حنايي رنگ بودند و خالي برپيشاني داشت، گفت:

- مادر، من گلنار هستم!

"مادرش با آوازي آرام و مطمئن گفت:

- مي دانستم كه تو يك روز بر مي گرد.

"سپس دست هاش را باز كرد و گفت:

- بيا، دختر كم... بيا كه ترا در بغل بگيرم!

"گلنار خودش را در آغوش مادرش انداخت و شروع به گريستن كرد. مادر دست هاي حنايي رنگ و خال پيشاني او را ديد. بر موهاي سياه درازش دست كشيد. زيور هاش را لمس كرد و پرسيد:

- تو اين همه سال كجا بودي؟

"گلنار دست هاي مادرش را بوسيد و با اشك شست. مادر باز هم پرسيد:

- تو اين همه سال كجا بودي؟

"گلنار گفت:

- رفته بودم كه رقص ياد بگيرم.

"مادر پرسيد:

- ياد گرفتي؟

" گلنار گفت:

- حالا من رقاصه نامداري هستم. شما نام مرا نشنيده ايد؟

"مادر تبسم كرد و گفت:

- من هيچ چيزي نشنيده ام. تنها آواز سنگ دستاس را شنيده ام. همين و بس.

"و بعد افزود:

- تو برقص... يك بار برقص. مي خواهم رقصت را ببينم!

"آن وقت، گلنار به زير آن درخت كهن سال - كه بسيار پيرتر شده بود - رفت و بدون ساز و بدون زنگ پا، رقصي را شروع كرد. لحظات درازي رقصيد و رقصيد. و مادرش دريافت كه آن وقت ها - زماني كه گلنار كودك بود و به گرد خودش مي چرخيد - نيز مي خواست برقصد. رقص گلنار، مادر سالخورده را مجذوب و مسحور كرده بود. پير زن، نسيم دل انگيز خواب و رؤيا را احساس مي كرد.

"هنگامي كه گلنار رقص را بس كرد، نزديك مادرش آمد و سرش را بر زانوي او گذاشت و به خواب رفت. مادرش، با مهر و محبت موهاي او را نوازش مي كرد. گمشده عزيزش را يافته بود.

"گلنار همین که از خواب بیدار شد، گفت:

- من آمده ام که شما را با خودم ببرم.

"و همان روز، پدر و مادر پیر گلنار با او رفتند و دیگر هرگز به آن دهکده برنگشتند. گلنار رقص را از يك رقاصه لکنهو آموخته بود." هوا تاریک می شد. گور مادر ربابه در میان بود و ما در دو کنار آن، روی زمین نشسته بودیم. ربابه خاموش بود. قصه های او مرا افسون کرده بودند. وارد يك جهان افسانه یی شده بودم. يك جهان شگفت و اسرار آمیز. ربابه سنگ پولادی رنگ بالین قبر را نوازش می داد. در این حال، آرام آرام زمزمه کرد:

"سر دریای کابل جوره مایی

مرا کشته غم روز جدایی..."

آواز گرم و گوش نوازی داشت. در این آواز، نوعی اندوه و تلخی موج می زد. ماه در آسمان بود و نور کم رنگ آن همه جا پاشیده می شد. همه جا سکوت و خاموشی بود. مُرده گان در گرد و پیش مان آرام خوابیده بودند.

از ربابه پرسیدم: "مادرت چطور مُرد؟"

مثل آن که چیزی به یادش آمده باشد، گفت: "ها... شب دیگر، هنگامی که مادرم به بستر رفت و می خواست بخوابد، به او گفتم که دیگر به آن آیین و تصویر فکر نکند؛ اما او چشم هایش را بست و بسیار آهسته گفت:

- مرا فریب داد... می فهمی، گلنار مرا فریب داد!

"و فردای آن روز، دیگر از خواب برخواست. در خواب مُرده بود. شاید رفته بود پیش گلنار. مادرم بسیار جوان بود. هنوز چهل ساله نشده بود."

يك لحظه بعد، مثل آن که از کاری فارغ شده باشد، دست هایش را به هم زد و با آوازی که رنگ و بوی شوخی داشت، گفت: "خوب، من يك روز به لکنهو خواهم رفت. شاید بتوانم آن راز را پیدا کنم و تصویر خودم را در آیین از پا درآورم."

بعد، آهی کشید. به گرد و پیش نظر انداخت و گفت: "می بینی، چقدر آدم مُرده است. آخر چرا؟"

سنگ بالایی گور مادرش را بوسید و برخاست: "برویم، دیگر!"

من هم برخاستم. ربابه چادریش را به سرکرد؛ اما رویش را نپوشانید. بعد - مثل آن که مادرش آن جا نشسته باشد - به او گفت: "حالا ما می

رویم... باز هم پیشت می آییم!"

و ناگهان به سویی من دید و پرسید: "من تا حالا نام ترا نمی فهمم... نام تو چیست؟"

نام خودم را به او گفتم. مهر آمیز گفت: "چه خوب نامی داری!"

بعد، باز هم - انگار مادرش آن جا نشسته باشد - از او پرسید: "مادر، از این بچه خوشت می آید؟"

و شادمانه خنده یی را سرداد. خنده اش در گورستان تاریک و خاموش گم شد. دلم از نوعی غنا آکنده شده بود. به نظرم می آمد که به همه چیز دست یافته ام و دیگر به هیچ چیزی در جهان نیازی ندارم. وجود ربابه برای من همه چیز شده بود. زنده گیم را پُر ساخته بود.

هر دو به راه افتادیم. در گرد و پیش مان، هیچ جُنبنده یی دیده نمی شد. همه جا هو می زد. از آن سویی بالا حصار، از سویی شهر، همه گنگ و مبهمی به گوش می رسید.

ربابه در کنار من راه می رفت. باز هم آهسته آهسته زمزمه کرد:

"سر دریای کابل جوره مایی

مرا کشته غم روز جدایی..."

آوازش گرم و غم آلود بود. بیشتر به ناله یی شباهت داشت و من نمی دانستم که او از فراق چه چیزی و چه کسی می نالد. این اندیشه، نگران و ناراحت می ساخت.

پس از آن، هر روز سه شنبه ربابه را می دیدم. وعده گاه مان، همان نزدیک های آرامگاه شاه بخارا می بود. هر بار، همین که ربابه چادریش را بر می داشت، می دیدم که سراسر چهره اش می خندد: لب هایش می خندیدند، خال سبزرنگ پیشانیش می خندید، روی مُدَوَّر و گندمیش می خندید، چشم هایش - آن دو دسته گل رنگارنگ - می خندیدند. و من، بیدرنگ، رنج گشوده انتظار یک هفته یی را فراموش می کردم. و او، هر بار، با همان چهره خندان و افسونگرش می پرسید: "دیر منتظر ماندی؟" و من جواب می دادم: "نی!"

و او باز هم می پرسید: "کدام سو برویم؟"

من می گفتم: "هر سو که دل تو بخواهد!"

آن وقت، آرام آرام به راه می افتادیم و تمیم انصار را زیارت می کردیم. بعد، می رفتیم سوی پنجه شاه یا سه اوغور یا به چشمه خضر. ربابه بیشتر خوشش می آمد که به چشمه خضر برویم و بزم دودکشان را از دور تماشا کنیم. حلقه آن دودکشان و آواز های پُرکشش و مستانه شان را دوست داشت:

"هو هو هو

بابه فُوی مَستان

دَوَر قَبرت گَستان..."

ربابه حرکت ها و صدا های آنان را می پسندید. سخنان گسسته و غالباً بی معنای آنان، او را به نشاط می آورد. خنده در چهره گندمی و مُدَوَّرش گل می کرد و دندان های مرواریدگونش برق می زدند.

یک بار، در میان آن دودکشان، مرد سالخورده یی را دیدیم که موهای سر و ریشش یک سره سپید شده بودند. پیرمرد برخاست و خمیده خمیده، اما مستانه، به صورت نیم دایره یی چند قدمی برداشت و صدا زد:

"هو هو هو

بابه فُوی مَستان..."

ربابه ذوقزده و وجدآمیز، بلند بلند گفت: "ببین... ببین... این بابه گگ می خواهد برقصد. او می خواهد برقصد؛ اما یاد ندارد... بیچاره رقص یاد ندارد!" براستی هم آن پیرمرد حرکت های انجام می داد که نشانه هایی از رقص داشتند. می خواست برقصد؛ ولی نمی توانست. شاید دست و پا و کمرش یاری نمی کردند. در نتیجه، آن آرمان، هوای یک رقص مستانه، در وجودش خاک می شد و از هم می پاشید.

* * *

یک روز که ربابه مانند همیشه پرسید: "کدام سو برویم؟"

گفتم: "می خواهی برویم پارک شهرنو؟"

درنگی کرد - مثل این که دو دل بود - بعد گفت: "خوب است، برویم!"

تکسی گرفتیم و رفتیم. تقریباً هیچ یک از زنان و دخترانی که در پارک گردش می کردند، چادری نداشت. به ربابه گفتم: "چرا چادری را نمی کشی؟"

گفت: "همین طور خوب است."

گفتم: "رویت را که باز کن."

با لحن جدی و قاطع گفت: "نی، نمی خواهم!"

در پارک، دَوَر و بَر مان، هر چیز بود: کچالو، شور نخود، بُولانی، پُگورَه، شیرِیخ، چای، کواکولا...

از ربابه پرسیدم: "چیزی می خوری؟"

گفت: "دلم می شود پُگورَه بخورم."

گفتم: "تو این جا روی سبزه ها بنشین. من می آورم."

گفت: "مُرچ و سِرکه اش زیاد باشد."

بشقاب را گرفت و بُرد زیر چادریش و شروع کرد به خوردن. صحنه مضحکی بود. عده یی ما را با شِگفتی می نگریدند. بعضی هم با تمسخر به سوی ما می دیدند.

دوستان و آشنایانی هم می گذشتند و لبخندزنان دست تکان می دادند. و ربابه، هر بار، با کنجکاو می پرسید: "این کی بود؟"

و من جواب می دادم: "یک دوست... یک آشنا!"

احساس می کردم که ناراحت است. پُگورَه را که تمام کرد، پرسیدم: "می خواهی از این جا برویم؟"

شادمانه و شتابزده جواب داد: "ها!"

رفتیم و در کوچه های شهرنو به گردش پرداختیم. کوچه ها غالباً خلوت بودند. با این هم، ربابه جلو چادریش را بلند نکرد. همان گونه با روی پوشیده راه می رفت.

آن روز تصمیم گرفتیم که دیگر به این جا نیاییم. پس از آن، همیشه می رفتیم به همان سر قبرها، پنجه شاه، سه اوغور، زیارت تمیم، چشمه خضر.

پسانترها، ربابه آواز دودکشان چشمه خضر را بسیار خوب تقلید می کرد:

"هو هو هو

بابه فُوی مَستان

دَوَر قَبرت گَستان..."

و خنده شیرینی را سر می داد. لب های گوشتالویش می خندیدند، خال سبزرنگ پیشانیش می خندید، روی گرد و گندمیش می خندید، چشم هایش - که به دو دسته گل رنگارنگ می ماندند - نیز می خندیدند. آن وقت، لذتی ناب و وصف ناشدنی دلم را می انباشت. خودم را سبک و بی نیاز از همه چیز دنیا احساس می کردم. می خواستم که ربابه تا ابد همین طور بخندد و من تا ابد چهره شادش را ببینم و موج دل نشین خنده اش را بشنوم.

یک شب که ربابه را به سوي خانه‌شان همراهي مي کردم، همین که نزدیک خانه‌شان رسیدیم، گفت: "امشب تو مهمان ما هستي!"
 یک بار دلم فروریخت و بعد، به شدت تپیدن گرفت. پرسیدم: "به خانه‌تان بروم؟"
 گفت: "ها... نمي خواهي مهمان ما باشي؟"
 گفتم: "خوب، چرا ني... مي خواهم!"
 گفت: "پس برويم، ديگر!"

دروازه بسته بود. تگ تگ زد. يکي از آن بچه هاي نوجوان در را باز کرد و دوستانه با من دست داد. وارد خانه شدیم.
 حويلي کوچکي بود. درميانه حويلي چاهي ديده مي شد که با چرخ از آن آب مي کشيدند. چراغ کمنوري که بر ديوار آویزان بود، حويلي را اندکي روشن مي کرد. ما به رو به رو رفتيم. از کنار چاه گذشتيم. دو سه پله بالا رفتيم. دهليز کوچکي بود. بعد، باز هم از زينه ها بالا رفتيم و به طبقه دوم رسيديم. گشتم به راست و داخل اتاقی شدیم.

اتاق نسبتاً بزرگي بود. قالین زیبایی کف اتاق را پوشانیده بود. گِرداگرد اتاق توشک هايي از مخمل سُرخ انداخته بودند و بالشت هايي از همان پارچه و از همان رنگ، چیده شده بودند. سقف اتاق گچ کاري هاي زیبایی داشت. تاقچه ها نیز همه گچ کاري شده بودند. بر این تاقچه ها، کاسه ها و پیاله ها و چابنک هاي جانان و فغفور و قرمز زیبا و خوشرنگ جلوه مي فروختند و چشم ها را نوازش مي دادند. بوي خوشي در هوا موج مي زد. در گوشه يي، از عود سوز کوچکي، دود آبي رنگي بر مي خاست و در فضا گم مي شد. آن بوي خوش، از همین عودسوز مي برآمد.
 ما که وارد شدیم، زن میان سال و پسر نوجوان ديگر، در اتاق ايستاده بودند و لبخند زنان و صميمانه مرا استقبال کردند. زن میان سال، آرام و مهربان گفت: "به خانه ما خوش آمدي!"

این زن را هم در زیارت و هم در آن شب شش، در خانه خواهر الیاس، دیده بودم. پیش از آن که من بتوانم چیزی بگویم، زن میان سال، در بالاي اتاق، جايي را نشانم داد و گفت: "بنشین... این جا بنشین!" و بالشتي را پشت سرم جا به جا کرد که بتوانم راحت تر تکیه کنم.
 ربابه دو پسر نوجوان را معرفی کرد: "این امیر است و این هم خسرو. این نام ها را مادرم گذاشته است. هر دوي شان مي شوند امیرخسرو. خسرو طلبه نواز ماست. امیر هم هارمونیبه مي زند و هم مي خواند. آواز خوبی دارد."
 و بعد، زن میانه سال را نشان داد: "این هم خاله گگ شیرینم. نامش شیرین است و ما مي گوییمش شیرین جان!"
 زن، مشتاقانه و مهرآمیز، به ربابه دید و گفت: "پياده آميدي؟"

ربابه جواب داد: "ها، پیاده."

خاله اش گفت: "پس خوب مانده شده ايد!"

من گفتم: "راه زيادي نبود."

شیرین گفت: "من هم که جوان بودم، پیاده به زیارت مي رفتم. عاشقان و عارفان و شاه شهید هم مي رفتم. حالا ديگر نمي توانم. پاهایم توان رفتن ندارند."

به چهره او چشم دوختم. در سیمای گندمیش، نشانه هاي زیبایی گذشته را آشکار مي شد دید.
 ربابه گفت: "خاله شیرینم پیر نیست. مرگ مادرم او را درهم شکست. در همین دو سال، برابر بیست سال پیر شد. موهایش در همین دو سال خاکستري شدند."

شیرین - مثل آن که گپ هاي ربابه را در هوا پس بزند - دستش را تکان داد و گفت: "همه چیز من گذشت و رفت... همه چیز!"
 بعد، از من پرسید: "خوب، تو از کجا هستي، پسر؟ این قسمت و تقدیر را ببین که چه کارهايي مي کند. خانه ما کجا و تو کجا!"
 گفتم: "من در همین کابل تولد شده ام. اما، پدرم از شهر دیگری به این جا آمده است و مادرم هم از شهر دیگری. حالا، شاگرد سال دوم دانشگاه هستم... ادبیات مي خوانم."

شیرین به سویم مي دید و سنایش آلود و مهر آمیز لبخند مي زد: "چه خوب کتابي گپ مي زني!"
 در نگاهش لطف و مهرباني مي جوشید. در این حال گفت: "آدم به این گمان است که کارهایش را خودش رو به راه مي سازد؛ اما این طور نیست. این قسمت و تقدیر است که آدم را به این سو و آن سو مي دواند."

بعد، به خسرو گفت: "سگرتم را بياور!"

خسرو برخاست. من سگرتي به او تعارف کردم. سگرت را گرفت. با همان نگاه هاي مهرآمیز به چشم هایم نگرید: "تو هم سگرت مي کشي؟"

سگرتش را روشن کردم و گفتم: "ها..."

شیرین، دودي را که در سینه فرو بُرده بود، بیرون کشید و گفت: "آدمي به چیزی ضرورت دارد که يك دم غمش را گم کند."
 باز هم دودي را که در سینه فرو بُرده بود، بیرون آورد و افزود: "من پس از مرگ مادر ربابه به این دود عادت کردم. آدم بسیار زود به این دود عادت مي کند. آدم ها تاب غم را ندارند."

لختي خاموش ماند و بعد گفت: "مي فهمي، مي گویند که در کوه هاي کشمیر گیاهي مي روید و این گیاه دانه هايي دارد. وقتي که آدم این دانه ها را بخورد، در بيداري خواب مي بیند. کسي که يك بار از این دانه ها بخورد، دیگر به سختي مي تواند از این دانه ها دل بکند. مي خواهد همیشه و پيهم از این دانه ها بخورد و پشت سر هم خواب ببیند. آن وقت، این آدم آن قدر به این خواب ها عادت مي کند و آن قدر به این خواب ها دل بسته مي شود که دیگر نمي تواند بيداري را تحمل کند. مي خواهد پیوسته خواب ببیند."

سگرت دیگری روشن کرد. به دود آبي رنگ آن نگرید و ادامه داد: "اما این خواب ها، با خواب هايي که ما مي بینیم، فرق دارند. در این خواب ها، آدم هرچه دلش بخواهد، همان چیز را در خواب مي بیند. در واقع، آدم به يك نوع زنده گي دیگر شروع مي کند. در این زنده گي، همه چیز مطابق میل اوست؛ ولي زنده گي او بسیار کوتاه مي شود؛ چون که از خوردن و نوشیدن باز مي ماند و خیلی زود، همان طور که خواب هاي خوش مي بیند، مي

میرد."

ربابه و دو پسر نوجوان به دهن شیرین چشم دوخته بودند. مجذوب گفته های او شده بودند. شیرین گفت: "این آدم، در این حال، می تواند اراده کند که خواب ببیند که خواب می بیند. در این خواب دوم، بر خلاف خواب اول، هیچ چیز به میل و خواست آدم نیست. خواب ها خود شان می آیند. هر چه آمد، می آید."

شیرین به سویی ربابه دید و پرسید: "همه چیز را تا این جا فهمیدی؟"
ربابه جواب داد: "ها، همه را فهمیدم."

شیرین، يك لحظه درنگ كرد. لبخندش پُر رنگتر شد. دندان هاي سپیدش درخشیدند. و ادامه داد: "آن وقت، این آدم می تواند به قمار خطرناکی دست بزند؛ به يك قمار بسیار خطرناك. يعني اراده کند که خواب ببیند که خواب می بیند. آنچه در این خواب سومی دیده می شود، نه تنها مطابق میل و خواست او نیست، بل، واقعیت هم دارد. يعني هر چیزی را که در این خواب سوم می بیند، این چیز، برآستی هم تحقق می یابد و واقع می شود. اگر خواب هاي اول، به اراده آدمی هستند، خواب هاي دوم و سوم، به اراده او نیستند. این خواب ها از جاي دیگری می آیند؛ از يك جاي نامعلوم و اسرار آمیز."

شیرین لبخند زنان از من پرسید: "عجیب است... نیست؟"

من که مسحور شده بودم، جواب دادم: "بسیار... حیرت آور است!"

شیرین دنباله گپش را گرفت: "می گویند پادشاهی از سرزمین دیگری که آوازه این گیاه جادویی را شنیده بود، به کشمیر آمد. این پادشاه به همراهانش دستور داد که يك هفته به او از این دانه ها بدهند و پس از يك هفته بس کنند. همراهان پادشاه اطاعت کردند. پادشاه شروع کرد به خوردن آن دانه ها و خواب دیدن."

"يك هفته سپری شد و همراهان شاه از دادن دانه ها به او خود داری کردند؛ اما پادشاه قاطعانه دستور داد که يك هفته دیگر هم از آن دانه ها به او بدهند. همراهان پادشاه، ناچار، فرمانش را اطاعت کردند. و او باز هم شروع کرد به خواب دیدن. هي خواب دید و خواب دید و خواب دید. هر چیزی را که می خواست و آرزو داشت، در خواب دید. پادشاه، در عالم خواب، به همه آرزوهایش دست یافت."

"در تمام این مدت، همراهان شاه می دیدند که چهره او از شادمانی و خوشنودی شگفته است. شاید خواب می دید که سراسر جهان را زیر نگین خودش در آورده است. شاید خواب می دید که همه مردمان روی زمین را مطیع و فرمانبردار خودش ساخته است. شاید خواب می دید که همه گنج ها و گوهر هاي دنیا مال او شده اند."

"هفته دوم که به پایان رسید، همراهان پادشاه باز هم دادن آن دانه ها را به او بس کردند؛ ولي پادشاه، این بار، با زاري و التماس از آنان خواهش کرد که يك هفته دیگر هم از آن دانه ها به او بدهند. همراهان شاه باز هم اطاعت کردند و او بار دیگر شروع کرد به خواب دیدن. و این بار، پادشاه دست به همان قمار خطرناك زد. يعني اراده کرد که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند."

"حالا دیگر همراهان شاه می دیدند که او تکیده و تکیده تر می شود. لاغر و استخوانی شده می رفت. رویش چین می آورد و لباس هاي شاهانه در تنش کلانی می کردند. پادشاه خواب می دید که خواب می بیند که خواب می بیند. و اما، هیچ کس نمی دانست که او چه چیزهایی را در خواب می بیند."
"و يك روز سحرگهان، که هنوز آفتاب نبرآمده بود، همراهان شاه فریاد هولناك او را شنیدند. همه سراسیمه و شتابان به سوي خیمه او دویدند. در آن جا دیدند که سینه شاه شگفته شده و او در خون غلغلیه است. شاه مُرده بود. همه حیران ماندند که چه کسی این کار را کرده است؛ چون که دور و بر آن خیمه، همه جا، پاسبانان و فادار پادشاه ایستاده بودند و پاسبانی می کردند."

"در آن نزدیکی ها، جوگی زنده گی می کرد. همراهان شاه دست به دامان او زدند و خواستند که در یافتن قاتل شاه کمک شان کند. آن جوگی گفت که پادشاه اراده کرده بود که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند. اگر خواب هاي اول و دوم واقعیت نداشتند، خواب سوم واقعی بود. يعني آن خوابی که خواب دید که خواب می بیند که خواب می بیند، برآستی هم اتفاق افتاد. شاه حتماً خواب دیده است که خواب می بیند که خواب می بیند که کسی با خنجري سینه اش را پاره می کند. بدین صورت، سینه اش پاره شده است."

آن جوگی، همچنان گفت که شناختن و به دست آوردن قاتل پادشاه امکان ندارد؛ زیرا او از جهان ناشناخته و مرموزی آمده بوده است. این جهان ناشناخته و مرموز، از دسترس آدمیان به دور است. کسی نمی تواند به این جهان راه یابد."

"همراهان پادشاه در حیرت فرو رفتند و در ماندند. بعد هم، ناچار جسد او را برداشتند و گریه کنان به سرزمین خود شان بُردند."

لب هاي شیرین از خنده خفیفی اندک باز شدند. چهره اش شگفت و در کناره هاي لب هایش، چین هاي دلپذیری پدید آمدند.
من گیج و افسون شده بودم. قصه غریب و حیرت انگیزی بود. آدم را جادو می کرد. پرسیدم: "آن جوگی چگونه دانست که خواب پادشاه واقعاً به تحقق پیوسته بود؟"

شیرین گفت: "در آن جا، همه گان این نکته را می دانستند؛ زیرا سال ها پیش، در زمان مهاراجه گلاب سنگ، در آن جا زندانی بود و مهاراجه می خواست چند روز بعد او را بکشد. این زندانی، در زندان از این دانه ها پیدا کرد و خورد و اراده کرد که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند. آن وقت، خواب دید که خواب می بیند که خواب می بیند که همچنان در زندان است و باید چند روز بعد کشته شود. اما، يك روز اسپ بالدار سپیدی پیش او می آید. او را از زندان بر می دارد و به هوا می برد. آن روز، همه کسانی که بیدار بودند، او را دیدند که سوار يك اسپ بالدار است و در هوا پرواز می کند. آن زندانی که همه چیز را به زن و فرزندانش قصه کرده بود، با همان اسپ بالدار رفت و ناپدید شد. می گویند که به دنیای ناشناخته و اسرار آمیز همان خواب ها رفت و دیگر هرگز برنگشت."

از شیرین پرسیدم: "شما هندوستان رفته اید؟"

گفت: "ها، مادر ربابه که زنده بود، هر دوي مان دو بار به زیارت نظام الدین اولیاء رفتیم. خواجه معین الدین چشتی را هم زیارت کردیم."

بعد، از من پرسید: "تو هم هندوستان رفته ای؟"

جواب دادم: "نی، نرفته ام."

گفت: "باید بروی... سرزمین خوبی است!"

ربابه سویی من دید و ذوقزده گفت: "يك روز من و تو يك جا می رویم. درست است؟"

احساس خوشایندی دلم را انباشت. گفتم: "درست است."

شیرین سویی بچه ها دید و لبخند زنان گفت: "شما هم باید به زیارت حضرت امیر خسرو بروید. آخر شما هر دو که امیر خسرو هستید!"

بچه ها امیدوارانه گفتند: "ان شاء الله که می رویم!"
شیرین از من پرسید: "تو که امیر خسرو را می شناسی، ها؟"
جواب دادم: "البته که می شناسم. من از امیر خسرو بسیار شعر خوانده ام. از او خوشم می آید. مرید نظام الدین اولیاء بود."
شیرین شادمانه گفت: "آفرین... آفرین!"
بعد، سویی من اشاره کرد و به ربابه گفت: "تو این بچه را از گشنه گی می کنی؟"
گفتم: "من گرسنه نیستم."

ربابه گفت: "پیش از آن که از خانه ببریم، همه چیز را آماده کرده ام. تا چند دقیقه دیگر نان تیار می شود."
غذای خوب و خوشمزه بی درست کرده بودند. خورشت ها همه تند و تیز بودند و ترشی و چتتی هم کیفی داشتند. ربابه گفت: "این ترشی ها را خاله شیرینم انداخته است. هیچ کس مثل شیرین جان ترشی خوب انداخته نمی تواند."
شیرین اصرار داشت که بیشتر بخورم. گوشت را با دستش ریزه می کرد و پیش من می گذاشت که بخورم. فکر می کرد که من یک کودک هستم. حتی یکی دو بار خودش لقمه ها را در دهنم گذاشت. و من مهر و محبت را با تمام وجودم احساس می کردم.

پس از نان، ربابه از شیرین خواست که چیزی بخواند.
شیرین گفت: "نمی توانم... تو می فهمی که دیگر نمی توانم!"
اما ربابه اصرار کرد. بچه ها هم اصرار کردند. من گفتم: "یک چیزی بخوانید!"
خسرو هارمونی را آورد و پیش روی شیرین گذاشت. شیرین شکوه آمیز به او نگاه کرد. خسرو در جواب نگاه او، التماس آمیز، گفت: "یک صدا... تنها یک صدا!"

شیرین بر هارمونی دست کشید - مثل این که نوازش می کرد - حالت حسرت آمیزی داشت. به کسی می مانست که چیز عزیزی را گم کرده باشد. آهسته و غمگانه گفت: "پس از مرگ مادر ربابه، بار اول است که به این هارمونی دست می زنم."
به چشم های من نگرید. دیده گانش برق زدند. آرام آرام شروع به نواختن کرد. در این حال، سگرتی بر لب داشت و لبخندی نیز. آن نشانه های زیبایی گذشته، در چهره اش آشکارتر شده بودند. هر قدر هارمونی بیشتر سُر می شد، شور جوانی در او نمایانتر می گشت. انگشت هایش ماهرانه روی شستی های هارمونی می دویدند. لحظاتی چند، نواخت و نواخت. فضایی اتاق پر از ساز شد. به نظرم آمد که این ساز بانقش های قالبین و با کاسه های جانان و فغفور و قرمزی که بر تاقچه ها چیده شده بودند، هماهنگی داشتند. نقش های قالبین و کاسه های جانان و فغفور و قرمز، زیباتر و چشم نوازتر شدند. فضا سخت دل انگیز گشت. خسرو، تم تم تم، تم تم تم، طبله هایش را سُر می کرد و با نگاه های مهرآلود شیرین را می نگرید - انگار گمشده بی را یافته باشد. چهره ربابه همچون تازه گلی خندان و شگفته شده بود. چشم هایش میخندیدند و موج های رنگ می پاشیدند. او هم عاشقوار شیرین را نگاه می کرد.

شیرین سگرتش را خاموش کرد. به ربابه نگرید. صدایش را صاف کرد. بعد، چشم هایش را بست و با لحن محزون و دلکشی آرام آرام خواند:
"آفاق را گردیده ام، مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام، لیکن تو چیز دیگری

لیکن تو چیز دیگری...

لیکن تو چیز دیگری...

لیکن..."

سرفه سختی به او دست داد. نواختن را بس کرد. گوشه چادر زردریش را جلو دهن گرفت. چند بار دیگر سرفه کرد. بعد، ملامت گرانه گفت: "گفتم که نمی توانم... گفتم که نمی توانم!" و هارمونی را بست.
همه خاموش بودند. فضایی اتاق شکست. کاسه های جانان و فغفور و قرمز اندوهگین شدند و از درخشیدن باز ماندند. گل های قالبین هم رنگ باختند. خنده از لب و رخسار و چشم های ربابه ناپدید شد. دست های خسرو روی طبله ها بی حرکت ماندند. امیر با دیده گان نگران و غمناک شیرین را می نگرید.

شیرین - مثل آن که پوزش بخواهد - سویی من دید. آهسته و شرمیده گفت: "صدایم می گیرد!"
گفتم: "دو سال می شود که نخوانده آید. حالا اگر آواز تان می گیرد، بیخی طبیعی است."
سگرتی روشن کرد و برای آن که از سنگینی فضا بکاهد، گفت: "مادر مادر من که گلنار نام داشت، بسیار خوب آواز می خواند."
گفتم: "گلنار که مادر ربابه بود. کس دیگری هم بود در شهر لکنهو!"
شیرین سویی ربابه دید و بعد، از من پرسید: "پس تو آن داستان گلنار را شنیده ای؟"
گفتم: "ها، این داستان را از ربابه شنیده ام."

گفت: "درست است... اما مادر مادر من هم گلنار نام داشت. او دختر دختر همان گلناری بود که در شهر لکنهو زنده گی می کرد و تو قصه اش را می دانی. این مادر مادر من می توانست با هر چیز آواز بخواند. او دو تا پیاله را به دست می گرفت و به هم می زد: تنگ تنگ تنگ! و چنان صداهایی از این پیاله ها می کشید که آدم را به رقص می آورد. با صدای همان دو تا پیاله می خواند و همه را جادو می کرد. وقتی پیاله ها را به صدا در می آورد، چینی های اتاق همه مست می شدند و به صدا در می آمدند: تنگ تنگ تنگ... و او در میان همین صداها آواز می خواند و چه آوازی داشت!"
من مسخور شده بودم. به نظرم می آمد سال هاست که در این خانه زنده گی کرده ام. به نظرم می آمد که در همین خانه به جهان آمده ام. به نظرم می آمد که همه چیز این اتاق را از هنگام تولد خودم می شناخته ام. به نظرم می آمد که شیرین سال ها برایم قصه گفته است. به نظرم می آمد که خسرو و امیر از کودکی با من بوده اند. به نظرم می آمد از وقتی که در دنیا چشم باز کرده بودم، ربابه با من بوده است.

شیرین گفت: "مادر مادر من کف بین خوبی هم بود."

بعد، به من گفت: "دست راستت را بده که کف دستت را ببینم. من هم از کف بینی چیزهایی می دانم."
دستم را به او دادم. ربابه مشتاقانه به او خیره شد که چه می گوید. شیرین بر کف دستم دست کشید - مثل آن که صاف و هموارش کند و گرد و خاکی را از روی آن بزداید. دست هایش گرم و مهربان بودند. دلم شد که دست هایشم در میان آن دست های گرم و مهربان باشند.
شیرین، لختی بر کف دستم خیره شد. و بعد، ناگهان، در سیمایش ناراحتی را خواندم. یک ناراحتی آمیخته با شگفتی و تعجب بود. چهره اش برای یک

لحظة کوتاه فشرده و منجمد گشت - مثل آن که چیز تلخی را در دهان داشته باشد. بعد، سرش را تکان داد. چشم هایش را بست و تند تند گفت: "نمی شود... حالا نمی شود!" و در حالی که چشم هایش همچنان بسته بودند، خاموش ماند.

ربابه پرسید: "خوب، چیست شیرین جان... بگو؟"

شیرین چشم هایش را باز کرد و قاطعانه گفت: "نمی شود... گفتم که حالا نمی شود!"

بعد، سویی من دید و گفت: "پسرکم، ناوقت شب است!"

دریافتم که می گوید دیگر باید بروم. گفتم: "ها، بسیار دیر شده است... باید بروم."

دلتنگ برخاستم. آنان هم برخاستند. شیرین رویم را بوسید. لب هایش گرم و مهربان و خوشایند بودند. نفسش را به رویم احساس کردم. دلم شد که من هم او را ببوسم؛ اما جرأت نکردم.

ربابه و دو برادرش تا دهن درکوجه همراهیم کردند. وقتِ خدا حافظی، ربابه گفت: "این جا خانه خودت است. هر وقت خواستی، بیا!"

گفتم: "می دانم... می دانم."

خسرو پرسید: "نواختن سازی را بلد هستی؟"

با نوعی خجلت جواب دادم: "نی... متأسفانه هیچ چیزی را یاد ندارم."

خسرو گفت: "اگر می خواهید، من به شما طبله یاد می دهم."

امیر گفت: "من هارمونی یاد می دهم."

ربابه خندید و با لحن شیطننت آمیزی گفت: "من هم رقص یاد می دهم!"

گفتم: "دلم می شود که همه را یاد بگیرم، همه را." و بعد، به ربابه گفتم: "سه شنبه، نزدیکی قبر امیر بخارا هستم."

دیدم که گفتن این سخن در برابر خسرو و امیر درست نبوده است. برای آن که سخنم را ترمیم کرده باشم، افزودم: "که برویم زیارت."

ربابه گفت: "خوب است... می آیم."

و من از خانه برآمدم. شب از نیمه گذشته بود. در روشنی چراغ سر دروازه، آن توله سگ سیاه رنگ را دیدم که به دنبالم می آید. کمی بزرگ شده بود. ایستادم. توله سگ هم ایستاد و با چشم های معصومانه اش به من خیره شد.

دست های خالیم را به او نشان دادم و گفتم: "چیزی ندارم که به تو بدهم!"

و بعد، افزودم: "خوب، رفتیم دیگر!"

سگک دُمش را تکان داد. برگشت و زیر دیوار، روی خاک دراز کشید. در آسمان مستطیل شکل - که از میان دیوارهای دو سوی کوچه نمودار بود - ستاره ها بل بل می درخشیدند. هوای خنک پس از نیمه شب را احساس کردم و شنیدم که مادر شیرین، گلنار، پیاله ها را به صدا در آورده بود: تنگ تنگ...

و چینی های اتاق هم مستانه به صدا درآمده بودند: تنگ تنگ تنگ... و شیرین می خواند:

"آفاق را گردیده ام، مهر بتان ورزیده ام..."

چه حالت خوشایند و لذت بخشی بود. لذت ناب و بیکرانی را تجربه می کردم. دلم آکنده از نشاط و شور زنده گی بود. به آسمان نظر کردم. باز هم دیدم که از آسمان شب، سرمه و ستاره می بارید.

گلنار و آینه

هشت

روز سه شنبه، هنوز ساعت پنج نشده بود که در برابر گور امیر بخارا بودم. بعدتر، ربابه آمد. رویش را که باز کرد، دیدم که در چهره اش حزن و اندوهی سایه انداخته است. مثل روزهای دیگر، خندان و شادمانه به چشم هایم ندید. دیدم گانش زمین را می نگریند. بر آن دو دسته گل رنگارنگ پرده غم افتاده بود. سخنی نگفت. دریافتم که چیزی، حادثه‌ی، رخ داده است. آرام آرام به راه افتادیم. نخواستم، مثل هر بار دیگر، بپرسم که به کدام سو برویم. چند قدم دیگر که رفتیم، او خودش گفت: "برویم طرف چشمه خضر."

گفتم: "درست است."

و رفتیم. در آن جا، آن شیفته گان دود، مانند روز های دیگر، زیر آن درخت پُر شاخ و برگ، به گرد چلم بزرگ حلقه زده بودند و بی خبر از دنیا و اهل دنیا، حال و هوای خود شان را داشتند:

"هو هو هو"

ربابه قوی مستان..."

دور از آن حلقه دودگشان، بر دامنه کوه، سر سنگی نشستیم که هموار بود و به تخت کوچکی می ماند. ربابه دیگر به حرکت های مستانه آن دودگشان نمی خندید. خاموش بود و چشم های غمزده اش دور دست ها را می نگریند. احساس می کردم که حزن و اندوه او، لحظه به لحظه، بیشتر به من سرایت می کنند. دلم گرفته و گرفته تر می شد. سنگین تر می شد. به نظرم می آمد که آن فضای گسترده، تنگ و تنگتر می شود. فشار سنگ ها و صخره ها را بر دلم احساس می کردم. ربابه هم دلتنگ بود. احساس می کردم که چیزی در دل دارد و می خواهد بگوید.

سرانجام پرسیدمش: "ربابه، چه گپ شده؟"

لختی خاموش ماند. بعد، بی آن که به سؤال من جواب گوید، گفت: "دست راستت را بده که ببینم."

دستم را دادم. مثل شیرین برکف دستم کشید - انگار می خواست صاف و هموارش کند یا گرد و خاکش را بزدايد. دست هایش چه گرم بودند و خوشایند. چیزی از آن دست ها بیرون می آمد و در سراسر وجود من می دوید و پخش می شد. نوعی سُکر دلپذیر بود. تخدیرم می کرد. سُست و بی اراده می شدم. می خواستم که دستم جاویدانه در میان دست های او باشد. حنای کف های دست ها و انگشت هایش، چه جاذبه سحرانگیزی داشت. می خواستم کف های دست ها و انگشت هایش را ببوسم و به دیده گانم بمالم.

در این حال، شنیدم که گفت: "چه کف دستي داري!"

پنداشتم که تمسخرم می کند. به چهره اش که نگرینم، هیچ نشانی از تمسخر نبود. در سیمایش تلخی و حزنی را خواندم و نیز حیرتی را. پرسیدم: "چرا، کف دستم چگونه است؟"

جواب داد: "این خط را ببین که کف دستت را دو نیم کرده است."

انگشت حنابیش را بر کف دستم کشید و خطی را نشان داد که بر عرض کف دست راستم دویده بود و کف دستم را از میانه نیم می کرد.

پرسید: "کف دست دیگری، مثل این کف دست خودت، دیده ای؟"

گفتم: "نی، هیچ وقت ندیده ام. دیگران این جا دو خط دارند؛ حتّا سه خط. اما در دست من، این خط ها یکی شده اند. اصلاً همین يك خط است و این خط، کف دستم را نیم کرده است... می بینی؟"

ربابه باز هم پرسید: "پس کف دستي، مثل کف دست خودت، هیچ ندیده ای؟"

جواب دادم: "نی، هیچ ندیده ام."

گفت: "حالا کف دست مرا ببین."

آن وقت، کف دست راستش را در برابر چشم هایم گرفت و من کف دست او را دیدم. شگفتی زده شده بودم: بر عرض کف دست راست او نیز، يك خط کشیده شده بود و این خط، کف دست او را نیم می کرد. برای نخستین بار، کف دستي - مثل کف دست خودم - می دیدم.

شادمانه گفتم: "عجیب است... بسیار عجیب است. بار اول است که کف دستي - مثل کف دست خودم - می بینم. خط های دست های ما بیخی شبیه هم هستند... عجیب است!"

ربابه کمی درنگ کرد. بعد، آهسته و با لحن شگفت و اسرار آمیزی گفت: "می دانی، يك وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم!"

برای لحظه بی خشک ماندم. بعد، زورکی خندیدم و گفتم: "چه می گویی... ما چه وقت خواهر و برادر بودیم؟"

با آواز آرام و مطمئنی گفت: "شیرین همین طور می گوید. آن شب که تو در خانه ما بودی، یادت هست که شیرین کف دستت را دید و

ناراحت شد؟"

گفتم: "ها، یادم هست."

گفت: "فردای آن شب که من و شیرین در خانه تنها بودیم، او دست مرا گرفت. یک بار دیگر کف دستم را با دقت دید. بعد، گفت که من و تو یک وقتی خواهر و برادر بودیم."

با دلتنگی و درمانده گی گفتم: "تو چه می گویی؟"

ربابه، شمرده شمرده و با لحنی خشک و سنگین، تکرار کرد: "یک وقتی، من و تو، خواهر و برادر بودیم!"
شانه هایم را بالا انداختم و با نوعی بی پروایی گفتم: "من به این خط ها باور ندارم. هیچ باور ندارم. ما چه وقت خواهر و برادر بودیم؟ چه مضحکه بی!"

ربابه - بی آن که به این سخن من اعتنایی کند - در حالی که دستم را همچنان در میان دست هایش گرفته بود و بر کف دستم خیره خیره می نگریست، آرام آرام زمزمه کرد: "حالا می فهمم که چرا وقتی بار اول ترا از پشت شیشه پنجره دیدم، در همان یک نگاه، در دلم جا گرفتی و شیرین شدی و به نظرم آمد که سال هاست ترا می شناسم."

بعد، ناگهان، دستم را غرق بوسه کرد. بوسید و بوسید و بوسید. دیدم گریه می کند. کف دستم از اشک های او تر شد. شانه هایش از گریه تکان می خوردند و در این حال پیهم می گفت: "برادرکم... برادرکم شیرینم!"

حالت عجیب و وصف ناشدنی داشتم. به نظرم می آمد که کوه ها و صخره ها صدا می زدند: "برادرکم... برادرکم شیرینم!" به نظرم می آمد که مُرده گان خفته در گور ها و تک درخت های ایستاده بر سر قبرها، نواگونه می گویند: "برادرکم... برادرکم شیرینم!"

از همه جا، از فضایی گسترده آسمان آبی هم، می شنیدم: "برادرکم... برادرکم شیرینم!" به نظرم می آمد که آن شیفته گان حلقه دود، بر گرد آن چلم بزرگ و در زیر آن درخت، می جنبیدند و تکان می خوردند و مستانه و بلند بلند می گفتند: "هو هو هو... برادرکم... برادرکم شیرینم!"

غم خوشه های ناشناخته و تلخی در دلم جوانه زدند و در یک لحظه کوتاه رشد یافتند، پخته شدند و سنگینی کردند. دیدم که دیگر دلم توان برداشت این غم خوشه های مُبهم و ناشناخته و تلخ را ندارد. و ناگهان... منفجر شدم و به گریه در آمدم. به شدت گریستن را گرفتم. و در این حال، بی اختیار، دست های حنایی ربابه را می بوسیدم و به چشم هایم می مالیدم. ربابه بر موهایم دست کشید. سرم را نوازش داد. بعد، موهایم را بوسید و لحظه بی هم، گونه اش را بر سرم گذاشت.

بعد، دستش را زیر زخم گرفت. سرم را بلند نمود. با گوشه چادر زردوزیش اشک هایم را پاک کرد. به چشم هایم نگریست و ملامت آمیز گفت: "بس کن... مرد ها که گریه نمی کنند!"

خجل شدم. اندوهم را فرو خوردم. استوار نشستم و کوشیدم که نگاهم به ربابه نیفتد. و اما، آواز او را هنوز هم می شنیدم: "یک وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم... یک وقتی من و تو خواهر و برادر بودیم..." و به نظرم می آمد که انعکاس صدایش را از کوه و صخره ها می شنوم: "برادرکم... برادرکم شیرینم!"

و ربابه، ناگهان، گفت: "می فهمی که شیرین ترا بسیار دوست دارد؟"

از این که موضوع صحبت مان تغییر کرد، کمی راحت شدم و پرسیدم: "شوهر شیرین کجاست؟"

جواب داد: "مُرده است."

باز پرسیدم: "چه وقت مُرد؟"

گفت: "او را کُشتند."

گفتم: "چرا... کی کُشت؟"

گفت: "شوهر شیرین کفترباز بود. یک خیل کفتر داشت. سی یا چهل تا بودند. او عاشق کفترهایش بود. یک روز، یکی از این کفترها، با خیل یک کفترباز دیگر کوچه ما گد شد و با آن خیل رفت. آن شب، از غم این کفتر، شوهر شیرین را خواب نبرد. صبح وقت رفت که کفترش را پس بگیرد. بین شان جنگ شد. آن کفترباز دیگر، با چاقو زد و شوهر شیرین را کُشت. آن وقت ها، شیرین بسیار جوان بود. سه سال می شد که عروسی کرده بود. پس از آن، دیگر شوهر نکرد. خوستگاران پیدا شدند؛ اما او هیچ کدام را قبول نکرد و آمد پیش مادرم ماند."

پرسیدم: "شیرین فرزندی ندارد؟"

گفت: "دارد، یک پسر جوان دارد. بیست ساله است و تکسی رانی می کند. پسر خوبی است. آن روز که در زیارت ما را دیدی، با تکسی هم آمده بودیم. هر جا که برویم، با تکسی قاش می رویم. قاش پارسال زن گرفت. حالا در خانه پدر زنش زنده گی می کند؛ اما هر روز به دیدن ما می آید."

پرسیدم: "چرا قاش... این چگونه نامی است؟"

تبسم تلخ و کمرنگی بر لب های ربابه دوید: "نامش قاسم است. من که خُرد بودم، او را قاش می گفتم. بعد، دیگران هم شروع کردند که او را قاش بگویند. حالا در خانه همه مان او را قاش می گویم."

من لب های گرم و نفس شیرین را به رویم احساس کردم. چیز خوشایندی در دلم جوشید. آواز هارمونی شیرین را شنیدم و دیدم که نقش های قالین و کاسه های جانان و فغفور و قرمز روی تاقچه های اتاق جان گرفته اند و شادمانی می کنند.

ربابه گفت: "دو سه روز پیش، شنیدم که شیرین به تنهایی هارمونی می زند. و بعد هم، شنیدم که خواند. چند بار سرفه، آوازش را قطع کرد و

او هر بار خواندن را از سرگرفت. آخر توانست بخواند. بسیار خوب خواند. رفته و گفتمش که مبارك باشد. سرش را تکان داد و گفت که هنوز آوازش صاف نیست. نفسش مي سوزد. گفت که مي خواهد يك شب براي تو بخواند."

لحظاتي هر دو خاموش بوديم. نمي دانم چرا در آن دم مي خواستم همه چيز را در باره ربابه بفهمم. گفتم: "ربابه!"
گفت: "چي؟"

پرسيدم: "پدر تو كيست... كجاست؟"

آهي كشيدي: "من پدرم را درست به ياد ندارم. بسيار كوچك بودم كه او مُرد. مادرم مي گفت كه پدرم در نواختن دلربا استاد بود. چندين شاگرد داشت. حتا كسي از خاندان شاهي هم شاگرد او بود. پدرم در گوشه يي از همين حويليي كه ديدي، اتاقي را براي خودش تيار کرده بود. شب ها كه همه مي خوابيدند، او به آن اتاق مي رفت. شمعي روشن مي كرد. دلربايش را مي گرفت و در روشنايي آن شمع، به تنهائي دلربا مي زد. مي نواخت و مي نواخت و مي نواخت تا هوا روشن مي شد.

"يك شب كه مادرم رفته بود تا از پدرم خبر بگيرد، ديده بود كه دلربا مي زند و شر شر گريه مي كند. مادرم از او پرسیده بود كه گريه اش از براي چيست. پدرم جواب داده بود:

- نمي بيني كه اين دلربا ناله مي كند. دل اين دلربا كباب شده!

"پس از آن، پدرم شب ها در را از درون مي بست تا كسي به ديدنش نرود.

"بعد، يك شب سرد زمستان كه برف مي باريد، نيمه هاي شب، پدرم مادرم را از خواب بيدار کرده بود و به او گفته بود:

- ديگر نمي توانم ناله هاي اين دلربا را بشنوم... ديگر نمي توانم!

"و مادرم با شوخي به او گفته بود:

- دلربايت را ببر به پايه برق آويزان كن و بگذار كه همان جا به تنهائي ناله كند!

"صحيح كه مادرم برخاسته بود، رفته بود كه حال پدرم را بپرسد؛ اما او در آن اتاق نبود. مادرم همه جا را گشته بود و او را نيافته بود.

سرانجام، رفته بود به بام و ديده بود كه دلرباي پدرم از پايه برق آويزان است و از برف سفيد مي زند. پدرم، رو به روي آن پايه برق، روي دو پا نشسته و بر ديواري تكيه داده بود. در اين حال، سرش روي سينه اش خم شده بود و تقريباً در زير برف پنهان بود. مادرم، ترسيده و سراسيمه، تكانش داده بود و گفته بود:

- چرا اين جا نشسته اي؟

"اما پدرم به پهلو غلتيده بود. پدرم اين طور مُرده بود."

سؤال احمقانه يي از دهنم برآمد: "آن دلربا چه شد؟"

ربابه - مثل اين كه منتظر همين سؤال باشد - جواب داد: "پس از مرگ پدرم، مادرم آن دلربا را بُرد و در همان اتاقي گذاشت كه پدرم شب ها در آن جا دلربا مي نواخت. شيرين مي گويد كه زمستان سال ديگر، يك شب كه برف مي باريد، نيمه هاي شب بود كه ناله هاي اين دلربا بُلند شد. آن سال، هفت شبانه روز پيهم برف باريد و دلربا، هر شب پس از نيمه شب، تا صبح آوازش بُلند مي بود و مي ناليد. شب هفتم، مادرم به آن اتاق رفت و تا صبح، همراه با آن دلربا، گريست و به دلربا گفت كه سبب مرگ پدرم او بوده است و از دلربا پوزش خواست. آن وقت دلربا ناليدن را بس كرد و خاموش شد."

باز پرسيدم: "خوب، آن دلربا را چه كردند؟"

ربابه گفت: "يك روز شام، مادرم دلربا را بُرد و نزديك خانقاه گذاشت و خودش برگشت."

چشم هاي ربابه پر از اشك بودند. آن دسته هاي گل رنگارنگ، در پشت پرده بلوريني پنهان شده بودند. لب هائش مي لرزيدند. در اين حال گفت: "مادرم، بارها به من گفته بود كه پدرم از دست او مُرده است. اگر مادرم نمي گفت كه پدرم دلربايش را از پايه برق بياويزد، شايد پدرم در زير برف نمي مُرد. شايد حالا زنده مي بود."

ربابه خاموش شد. صدابي در گوشم طنين انداخت: "برادرکم... برادرك شيرينم!" و از او پرسيدم: "خوب، تو در باره اين خواهر و برادر بودن مان شوخي كردي، ني؟"

انگشت هاي حنايي رنگش را بر لب هائيم گذاشت كه گپ نزنم. در اين حال، به چشم هائيم نگرست. در ديده گانش همان مهر و نكوهشي را ديدم كه در آن شب، در آن محفل قمار، ديده بودم. خيلي آهسته گفت: "حالا ديگر چيزي نگو!"
و من خاموش ماندم.

* * *

آن شب، حال بدني داشتم. چيز ناشناخته و ناخوشايندي بر دلم سنگيني مي كرد. تصورات و افكار گنگ، ناآشنا، و مبهمي در ذهنم بال و پر مي زدند. دلهره و اضطرابي آزارم مي داد. هر لحظه، اين گفته هاي ربابه در گوش هائيم طنين مي انداختند: "يك وقتي من و تو خواهر و برادر بوديم... يك وقتي من و تو خواهر و برادر بوديم!" و بعد: "برادرکم... برادرك شيرينم... برادرکم... برادرك شيرينم!"

خواب هاي آن شبم، همه در هم برهم و كابوس مانند بودند. يك بار كه به خواب رفته، ديدم كه روي زينه هاي مرمرين زيارت تميم انصار نشسته ام. در همين حال، ربابه كه جلو چادرش را بالا زده است، مي آيد. نوزادي را در آغوش دارد. پهلويم مي نشيند و شادمانه مي گويد: "بيبين، اين دختر شيرين است. گلنار نام دارد. همين امروز تولد شده. او هم خواهر من و تو است!"

با ناراحتی به نوزاد می نگرم. نوزاد لبخند می زند. بعد، دست راستش را از قنداق بیرون می کشد. کف دستش را به من نشان می دهد و می گوید: "ببین... کف دستم را ببین!"

در همین هنگام، درویشی از سوی چشمه خضر می آید. درویش چین درازی پوشیده است و تبرزینی بر شانه دارد. موهای سر و ریش او بیخی سیاه هستند. نزدیک که می رسد، سوی نوزاد اشاره می کند و به من می گوید: "دستش را ببین... کف دستش را ببین. درست مثل کف دست تو است!"

می بینم که از چشم های درویش خون جاری است و قطره های خون از موهای ریشش بر زمین می چکد. می خندد و مصرانه می گوید: "کف دستش را ببین... خط کف دستش را ببین!" و بعد، تبرزینش را به حرکت در می آورد و شادمانه می گوید: "هو هو هو... برادرکم... برادرک شیرینم!"

ترسیده و ناراحت بیدار شدم. ساعت سه پس از نیمه شب بود. غرق عرق شده بودم و قلبم به شدت می زد.

گلنار و آیینہ

نہ

روز پنج شنبه، دچار يکي از آن حالت هايي بودم که گاهي براي هر کسي پيش مي آيد: شب آن روز دو جا مهمان بودم. عباس گفته بود که به خاطر شيريني خوري برادرش، محفل شب نشيني برپا مي کند. جميل گفته بود که آواز خواني به خانه شان مي آيد و مي خواند. من آرزو داشتم که بروم پيش جميل و ساز بشنوم؛ اما، عباس اصرار کرده بود که حتماً به شب نشيني آنان بروم. گفته بود: "اگر نيابي، برادرم آزرده مي شود!" به او گفته بودم: "ناوقت شب خواهم آمد."

و عباس گفته بود: "ما تا صبح بيدار هستيم. هر وقت توانستي، بيا." ساعت يازده شب بود که با بي ميلي آن محفل ساز و آواز را ترک گفتم. از جميل خدا حافظي کردم و عذر آوردم که بايد جاي ديگري هم بروم. تکسي گرفتم و به خانه عباس رفتم. در کوچه باز بود. به درون رفتم. چراغ هاي اتاق ها همه روشن بودند. شماري از مهمانان در حويلي ايستاده بودند؛ سگرت مي کشيدند و صحبت مي کردند.

عباس که مرا ديد، آمد و شادمانه گفت: "بالآخر آمدي!" کمي مست بود. گفت: "بچه ها در بالا هستند... برويم!" همين که به دهليز پا گذاشتم، يك باره دلم تپيدن گرفت. ساز بود و من، آواز زنگ هاي پاهي ربابه را بيدرنگ شناختم: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

از رفتن باز ماندم. گفتم: "کسي مي رقصد!"

عباس گفت: "براي زنان و دختران است."

گفتم: "مي توانم يك نظر ببندازم؟"

عباس چشمکي زد و گفت: "بيا... يك کاري مي کنم."

از دنبال او رفتم. دهن در اتاقي چند تا از بچه هاي جوان جمع شده بودند و تلاش داشتند که رقص را ببينند. عباس براي من راهي باز کرد و من توانستم ربابه را ببينم. امير و خسرو را ديده نمي توانستم. شيرين هم ديده نمي شد؛ اما مطمئن بودم که هر سه شان آن جا هستند. آواز هارموني و طبله امير و خسرو را مي شناختم.

ربابه آن نوار سپيد را دور سرش بسته بود. چادر بنفش زردوزي بر گردنش حلقه شده بود. چشم هایش زمين را مي نگرستند. از آن دو دسته گل رنگارنگ خبري نبود. به نظرم آمد که اندوه و غصه و دلنگي دارد. دست هاي حناييش در فضا حرکت ميکردند و تصويرهاي زيباي حنايي رنگ مي ساختند. از پشت سر بچه هايي که پيش رويم ايستاده بودند، تنها نيمة بالايي بدن او را مي ديدم و آواز زنگ هاي پاهایش را مي شنيدم: سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ... سنگ سنگ سنگ...

زنان و دختران کف مي زدند و شادمانه مي خنديدند. چهره ربابه با آن خنده ها و شادماني ها هيچ نمي خواند. به نظرم آمد که مي خواهد گريه کند. به نظرم آمد که دلش بسيار پُر است.

در همين هنگام، مردی از اتاقي بيرون شد. مست بود. کژ و مژ مي شد - اصلاً سياه مست بود - پسر جواني از بازویش گرفته بود که نيفتد. مرد متوجه بچه هاي نزديک در اتاق شد. سوي آنان آمد و پرسيد: "اين جا چه گپ است... اين جا چه گپ است؟"

با شدت و گستاخانه براي خودش راهي باز کرد و به درون اتاق رفت. با ديدن ربابه خنديد و گفت: "به به... رقص است! اين جا رقص است!"

جلوتر رفت. لختي ايستاد و بعد، همان گونه که کژ و مژ مي شد، سوي ربابه رفت و گفت: "من هم مي رقصم... بيا که با هم برقصيم... پري رو، بيا با هم..."

و خواست دست ربابه را بگيرد. ربابه رقص را بس کرد و بي حرکت ايستاد. امير و خسرو هم از نواختن دست گرفتند. سکوتي بر محفل سنگيني کرد. بعد، هممه اعتراض زنان و دختران بلند شد. مرد مست به گرد و پيش نگرست و با چهره ابلهانه و لحنی آميخته با شکايت و خشم، گفت: "چرا نمي رقصد... اين پري رو چرا نمي رقصد؟"

و باز هم خواست که دست حنايي ربابه را بگيرد. ناگهان، ربابه سيلی محکمي به روي او زد. در چشم هایش خشم ديوانه واري مي جوشيد. مرد تعادلش را از دست داد و با دو دست بر زمين افتاد. به سختي برخاست و فریاد زد: "اي گنجني... اي گنجني!" و به سوي ربابه هجوم بُرد. در يك لحظه کوتاه، در سيماي ربابه ترس و ناتواني و درمانده گي را ديدم. و آن گاه، من، ناگهان ديوانه شدم. نمي دانم چگونه شد که يك بار خودم را ميان آن دو يافتم: رو به رويم آن مرد مست بود و پشت سرم ربابه ايستاده بود. در همين حال، بي اختيار، دستم به جيم رفت و بيدرنگ چاقوي فنردار خودم را يافتم. چاقو را بيرون کشيدم و بايك حرکت انگشتم، تيغه آن برق زد. دستم با چاقو بلند شد تا چاقو بر سينه آن مرد مست فرو رود. در همين حال، ربابه از پشت سر، شانه هاي مرا با دو دست گرفت و چيغ کشيد: "ني!"

به پشت سرم، به سوي او نگرستم. اشك بر دو چشمش پرده انداخته بود. در دیده گانش و در چهره اش، همان حالتی را دیدم که بار اول، در آن محفل قمار، دیده بودم و باز هم، همین دو روز پیش، در نزدیک چشمه خضر دیده بودم: نگاهی بود آمیخته با مهر و نکوهش. با حرکت سرش و با چشم هایش تمنا می کرد که نزنم.

با دست چپ ضربه بی به سینه آن مرد مست زد و او باز هم به زمین افتاد. محفل برهم خورد. زنان و دختران چیغ کشیدند. بعضی بلند بلند می گریستند. بچه های جوان به درون ریختند و از بازوهای آن مرد گرفتند که از اتاق بیرونش کنند. و او پیهم فریاد می زد: "ای گنجنی... ای گنجنی! من ترا می خرم... من ترا با پول می خرم!"

ربابه به خسرو و امیر گفت: "برویم!"
خودش نشست و زنگ ها را از پاهایش باز کرد. خسرو و امیر سازهایی شان را بستند. رنگ شیرین سفید پریده بود. حالت ترحم انگیز و معصومانه بی داشت.

چاقو را در جیب کردم. ربابه، شیرین، خسرو و امیر از اتاق برآمدند. من هم از دنبال شان رفتم. مادر و خواهر عباس از بازوی ربابه گرفتند و خواهش کردند که نرو؛ اما او با لحنی قاطع و محکم و خشمناک، گفت: "نی!" و رفت.

عباس به دنبال ما آمد. خجل و درمانده به نظر می رسید. مستی از سرش پریده بود. چند بار تضرع آمیز گفت: "چرا این طور شد... آخر چرا این طور شد؟" و بعد افزود: "شما جدی نگریدید... این مرد همه جا از این کارها می کند!"

از درون خانه سر و صداهایی شنیده می شد و همه آن مرد مست را ملامت می کردند. بعد، برای آخرین بار شنیدم که آن مرد فریاد کشید: "ای گنجنی، من با تو کار دارم!"

در بیرون، کنار جاده، تکسی ایستاده بود و قاش درون آن چرت می زد. ربابه و شیرین و امیر و خسرو در عقب نشستند و من پهلوئی قاش نشستم.

عباس خم شد و گفت: "بیخشید... بسیار بیخشید!"

گفتم: "تو آرام باش. تو که گناهی نداری!"

و تکسی به راه افتاد. قاش، بی خبر از همه چیز، پرسید: "مهمانی خوب بود؟"

کسی جواب نداد و من گفتم: "ها، خوب بود."

ربابه در راه خاموش بود. چشم هایش بسته بودند. سرش را بر سینه شیرین گذاشته بود و شیرین موهای او را نوازش می داد. خسرو و امیر، غمزده و معصوم، مثل دو تا پرندۀ بی بال و پر و با چشم های نیمه بسته، کنار هم خزیده بودند.

شب از نیمه گذشته بود. در خیابان ها کسی دیده نمی شد. گاه گاه، موتوری با سرعت بسیار، می گذشت. گاهی هم، پاسبانی دیده می شد که زیر چراغ مغازه بی قدم می زد و در انتظار صبح بود.

همین که به جاده میوند رسیدیم، ربابه گفت: "من سر خاکِ مادرم می روم!"

قاش پرسید: "این وقت شب؟"

ربابه قاطعانه گفت: "ها!"

ما به سوي اخير جاده میوند می رفتیم. من نگران بودم که مبادا سربازان دروازه غربی بالاحصار، توقف مان بدهند و بپرسند که این وقت شب کجا می رویم. اما خوشبختانه کسی جلو مان را نگرفت. از کنار منار نجات و از رو به روی دروازه غربی بالاحصار گذشتیم و به راه خامه بی رسیدیم که به سوي زیارت تمیم انصار می رفت.

همه جا تاریک و سیاه بود. شب روی بستر شهر به خواب رفته بود و شاید هم رؤیای ترسناک سپیده دم را می دید. مُرده گان در گورهای شان خفته بودند. هیچ جنبنده بی به چشم نمی خورد. تک درخت هایی، این جا و آن جا، بر سر قبرها ایستاده بودند. از دور، چراغ زیارت تمیم انصار، بل بل می درخشید.

در دلم گفتم: "مادر ربابه شیگفتی زده نخواهد شد؟"

کسی از این تصمیم عجیب ربابه تعجب نکرده بود. دریافتیم که چنین تصمیم های او، برای آنان تازه گی ندارد. ربابه همچنان، با چشم های بسته، سرش را بر سینه شیرین گذاشته بود و شیرین آهسته آهسته موهای او را نوازش می داد.

نزدیک گور مادر ربابه رسیدیم. ربابه پیاده شد و به قاش گفت: "برو دیگر... من خودم می آیم!"

شیرین به من گفت: "تو با او می روی؟"

گفتم: "ها، شما ناراحت نباشید. من با او هستم."

تکسی برگشت و آنان در سیاهی شب دور شدند.

ربابه، شتابان به سوي گور مادرش رفت و خودش را روی قبر انداخت. قبر را تقریباً در آغوش گرفت و گریه اش منفجر شد. به شدت می گریست. به نظرم آمد که این گریه سال ها در سینه اش ذخیره شده بود. به نظرم آمد که گریه های مادرش هم در سینه او ذخیره شده بودند. گریه های مادر مادر مادر مادر هم در سینه او ذخیره شده بودند. گریه های همه گلنارها در سینه او ذخیره شده بودند. و او این گریه ها را بیرون می ریخت و به مادرش تحویل می داد. شاید دیگر نمی توانست این همه گریه را نگه دارد.

در سیاهی شب می دیدم که بدنش از فرط گریه با شدت تکان می خورد. چادر بنفش و چادری نقرابیش در پایین قبر بر زمین افتاده بودند. آن

نوار سپید دور سرش دیده می شد. پیراهن آبیض سیاه به نظر می رسید.

سرمای پس از نیمه شب دامنه کوه احساس می شد. با شال خودم که از جنس پارچه پیراهن و تنبانم بود، او را پوشانیدم و کنارش روی زمین نشستم. در این حال، در ذهنم گشت: "اگر گز مه یی بیاید، چه بگویم؟"

اما گز مه یی نیامد. هیچ کس نیامد. فقط خاموشی بود و سیاهی. و در میان این خاموشی و سیاهی، ربابه می گریست و شاید هم گریه های ذخیره شده نسل ها را بیرون می ریخت. من خاموش بودم و فکر می کردم که شیرین و بچه ها چه حال دارند و آیا آنان هم گریه می کنند.

سگرتی روشن کردم و به نور و برم نگریستم. همه جا سیاه می زد. مُرده گان در خواب بودند. شاید خواب روز رستاخیز را می دیدند. باید رویای هولناکی باشد. غصه مبهم، ناشناخته و جانکاهی در دلم چنگ زد. دلم می شد که من هم برخاک بیفتم و گریه کنم. آن گفته ربابه به یادم آمد: "مردها که گریه نمی کنند!" و گریه ام را فرو خوردم.

ربابه مدت درازی گریست. بعد، کم کم آرام گرفت. کنارم روی زمین نشست. خودش را در شالم پیچید و سرش را بر سینه ام گذاشت. آهسته آهسته خوابش بُرد. به موهایش دست کشیدم. نرم و ملایم بودند و بوی خوشی داشتند. موهای سیاهش، در سیاهی شب، سیاه تر معلوم می شدند. به نظرم آمد که سیاهی های دامنه های کوه، ادامه موهای ربابه هستند.

در همین حال، فکر می کنم که یک بار به صورت خفیفی تکان خورد. بیدار شد و با لحن درد آلودی گفت: "دیدي که به من چه گفتند؟ گنجنی... گفتند گنجنی..."

گفتم: "آن مرد مست بود... نمی فهمید که چه می گوید!"

ربابه، با آواز پُر اُبّهتی که برای من تازه و ناآشنا بود و به آواز حکیم سالخورده یی می مانست، گفت: "همیشه، همیشه کسی - مثلاً یک آدم مست - پیدا می شود که چیزی میگوید و آتش در دل آدم می زند!"

باز هم گفتم: "آن مرد مست را فراموش کن، ربابه!"

گفت: "تو به من دلآسا می دهی... ولی، آدم همه چیز را که نمی تواند فراموش کند! همه چیز را نمی شود فراموش کرد!"

صلابت و سنگینی آواز او درمانده ام ساخت.

خاموش شد. آه سردی از سینه برکشید و بعد، افزود: "من برای شان می رقصم. مجلس های شان پُر از شادمانی می شود. دست می زنند، شادی می کنند و می خندند. خودشان هم می رقصند. آن وقت... آن وقت، به من می گویند گنجنی..."

سرش را بلند کرد. در تاریکی به سوی آسمان نگریست. در دیده گان اشک آلودش، ستاره های آسمان منعکس شدند. انبوهی از ستاره ها را در چشم های او دیدم. در حالی که آوازش می لرزید، گفت: "حالا فهمیدی که چرا آن روز، در پارک شهرنو، چادریم را بر نداشتم؟ این ها مرا می شناسند. همین که یکی شان بشناسد، مثل این است که همه شان شناخته اند. آن وقت، مثل این است که برای همه شان رقصیده ام، برای همه شهر رقصیده ام، برای همه آدم ها رقصیده ام، از زمان آدم تا همین امروز رقصیده ام. گناهکار بزرگی هستم. گناهکاری بزرگ... آه، خدایا! مادر، مادر! این گلنار کجاست؟ گلنار... گلنار!"

نمی دانم کدام گلنار را می خواست. تقریباً فریاد زد و فریادش در تاریکی های خاموش و رازناک دامنه کوه، در میان صخره ها، دوید و ناپدید گشت. کف دستم را بر لب هایش گذاشتم. دلم می شد بگویم: "در این وقت شب، در این دامنه کوه، در این گوشه دور افتاده، فریاد نزن!" اما، جرأت نکردم که چیزی بگویم. با این هم، انگار فکرم را خواند و همه چیز را دریافت. دانست که از فریادش ترسیده ام.

آن وقت، دهنش را بیخ گوشم آورد. صدای نفس هایش را شنیدم. بوی خوش موهایش را هم شنیدم. آهسته پرسید: "اگر من صدا نمی کردم، تو آن مرد را با چاقو می زدی، ها؟"

گفتم: "ربابه، باور کن... باور کن که او را می کشتم. من اصلاً بیخود شده بودم. اما صدای تو دستم را در هوا خشک ساخت. در آن لحظه، هیچ کس دیگر و هیچ صدای دیگری نمی توانست چنان اثری بر من داشته باشد."

پیشانیش را بر سینه ام فشرد و گفت: "آه، برادرکم... برادرکم! تو چه شیرین و دوست داشتنی هستی! تو چه شیرین و دوست داشتنی هستی!"

لرزیدم و بعد، کرخت شدم. در این حال، به نظرم آمد که ستاره ها در آسمان آواز می دادند: "برادرکم... برادرکم!" به نظرم آمد که از چراغ های دور دست شهر نیز آوازهای خفه و مُبهمی به گوش می رسند: "برادرکم... برادرکم!"

احساس غریب و ناشناخته یی دلم را انباشته بود. چیز سنگینی، گلوله یی از شادمانی و اندوه، می خواست در دلم منفجر شود.

ربابه خاموش بود. بعد، آهسته روی دو زانو نشست. چادرش را از زمین برداشت و به کمرش بست. کفش هایش را از پاهایش کشید. موهایش را زیر آن نوار سپید مرتب کرد و برخاست.

پنداشتم که می خواهد برای رفتن آماده گی بگیرد؛ اما، او کمی دور رفت. درست زیر تَک درختِ توت ایستاد. لختی بی حرکت ماند. بعد، دیدم که پاهایش بر زمین میخورند: رقصی را آغاز کرده بود.

من، مات و مبهوت، کنار گور مادرش نشسته بودم و او، بی آن که سخنی گوید، بی آن که صدایی بر آورد، بدون ساز و حتّای آن که زنگی به پاهایش بسته باشد، به روی زمین ناهموار، در میان تاریکی شب و در سکوت یک گورستان سرد و خاموش، پایکوبی را آغاز کرد.

زمین آن جا سخت و پر از خار و سنگریزه بود. پاهای برهنه حنایی او، بر آن زمین خشن و ناهموار و پر از خار و سنگریزه، ضرب می گرفتند و حرکت های گونه گونی را نقش می کردند.

ربابه بی خیال می رقصید. مثل یک شبح سرمه یی پوش به نظر می رسید. زردوزی های چادرش را که به کمر بسته بود، می دیدم. آن نوار

سپید دور سرش را هم می دیدم. گوشواره ها، انگشترها و گردنبندش را هم می دیدم که نورهای نامعلوم و سرگردانی در آن ها منعکس می شدند. دست ها، پاهای، گردن، سر، کمر و همه اندام های او به حرکت و جنبش مبدل شده بودند. وقتی می چرخید، موهایش در هوا به تموج در می آمدند. یا به نظر من چنین می آمد. آواز برخورد کف های پاهایش را با زمین سرد، سخت و خشن می شنیدم. به نظرم می آمد که ربابه با چیزی در جدال است. می جنگید، حمله می کرد، عقب می نشست و باز هم حمله می کرد. به نظرم می آمد که با سیاهی و تاریکی می جنگد. به نظرم می آمد که ربابه همان گلناری است که پس از سال ها غیبت، به دهکده اش برگشته است و زیر درخت کهن سالی، بدون ساز و بی آن که زنگی به پا داشته باشد، برای مادرش می رقصد. ربابه می رقصید. گلنار می رقصید. قرن ها می شد که این دو رقصیده بودند. گلنار، ربابه بود و ربابه، همان گلنار بود. گلنار زیر آن درخت کهن سال می رقصید و ربابه زیر این تک درخت توت، در یک شب تاریک و سیاه، در یک گورستان دور افتاده، کنار قبر مادرش می رقصید. بدون ساز و بی آن که زنگی به پا داشته باشد.

آواز نفس های ربابه را می شنیدم. آواز برخورد پاهای او را با زمین می شنیدم. صدای حرکت جامه هایش و حتا آواز تموج موهایش را در هوا می شنیدم. و ناگهان... عرق سردی را بر تنم احساس کردم. لرزیدم و مبهوت شدم. شاید هم ترسیدم؛ زیرا دیدم که چشم های ربابه می درخشند. هر دو چشمش، مانند دو تا چراغ یاقوتی رنگ، می درخشیدند. انگار دو پارچه یاقوت درخشان، در آن فضای سیاه شب، در زیر آن تک درخت توت، در آن گورستان سرد و خاموش، این سو و آن سو می دویدند و بازی می کردند. چشم هایم را بستم و بی اختیار صدا زدم: "بس کن، ربابه... بس کن!"

ربابه از رقص باز ایستاد. آواز نفس هایش را می شنیدم. بعد، آرام آرام سویی من آمد. رو به رویم نشست. نفس نفس می زد. عرق کرده بود. بوی خوش موهایش را شنیدم. از ترس نمی توانستم به چشم های یاقوت رنگش نگاه کنم. می ترسیدم این نگاه های آتشین مرا بسوزانند و خاکستر سازند. چشم هایم همچنان بسته بودند.

ربابه نزدیک گوشم زمزمه کرد: "برادرکم، برادرك شیرینم... چرا؟ چه شد؟" چشم هایم را آهسته باز کردم. دیگر چشم هایش نمی درخشیدند. آن درخشش های یاقوت رنگ ناپدید شده بودند. گفتم: "ربابه، این چه رقصی بود؟ در این جا، در این گورستان؟" انگشتش را بربل هایم گذاشت و گفت: "من دیگر ربابه نیستم!"

پرسیدم: "یعنی چه؟" گفت: "من گلنار هستم." گفتم: "تو چه می گویی؟" گفت: "ببین، همین یک لحظه پیش، تو فهمیدی که مرا خواب بُرد؟ در حالی که سرم را بر سینه تو گذاشته بودم، همان طور نشسته خوابم برد. خواب کوتاهی بود. شاید دو یا سه دقیقه خوابیدم. در همین لحظه کوتاه، گلنار را به خواب دیدم."

پرسیدم: "کدام گلنار را؟" گفت: "همان گلناری را که تصویرش را در آینه شکست داده بود." پس از سکوت کوتاهی افزود: "دیدم که در اتاق بسیار بزرگی هستم و می رقصم. گرداگردم را مردان مست گرفته اند. همه می خندند و سرم صدا می کنند:

- گنجی... گنجی!
"و آن مرد مست امشب هم در میان شان است. همین مرد مست، سویی من می آید و می گوید:
- حالا با تو کار دارم... حالا با تو کار دارم!
"من این سو و آن سو می بینم که ترا پیدا کنم؛ اما تو آن جا نیستی. هیچ نمی فهمم که چه کنم. راه فراری نیست. تو نیستی، شیرین هم نیست، امیر و خسرو هم نیستند. سخت ترسیده بودم.
"و اما، یک بار دیدم که گلنار کنارم ایستاده است. اصلاً زنی پهلویم ایستاده بود که زیورهای قیمتی داشت و زنگ به پاهایش بسته بود. من از او پرسیدم:

- تو گلنار نیستی؟
"او گفت:
- دخترکم، این جانوران ترا آزار دادند!"

"آن وقت، با چشم های شرربارش به سویی آن مردک مست و مردان مست دیگر دید. از این نگاه های شرربار او، همه آنان در گرفتند و در حالی که در شعله های آتش می سوختند، از آن اتاق بزرگ فرار کردند. سپس، گلنار به من نزدیک شد. پیشانیم را بوسید و گفت:
- دخترکم، تو دیگر ربابه نیستی. تو گلنار هستی. گلنار... گلنار... تو باید پیش من بیایی... باید پیش من بیایی!
"و بیدار شدم."

پرسیدم: "این رقص تو چه معنی داشت؟"
جواب داد: "خواستم از گلنار سپاسگزاری کرده باشم. از گلنار سپاسگزاری کردم."

باز هم سرش را برسینه ام گذاشت. موهایش را بوییدم و بوسیدم. نفس هایش آرامتر شدند. شاید بار دیگر به خواب رفت. آهسته آهسته بر موهایش دست می کشیدم. مثل ابریشم نرم و ملایم بودند.

به پیرامون مان نظر انداختم. انگار آن کابوس شب به تحقق می پیوست: سپیده دم می خواست بدمد. در دور دست ها، در افق خاور، روشنی آبی رنگ خفیفی از پشت کوه ها نمایان می گشت که رو به سپید شدن داشت. سرمای دامنه کوه را که بوی شبم می داد، بیشتر می شد احساس کرد. درخت های ارغوان، این جا و آن جا، اندک اندک نمودار می شدند و شکل می گرفتند.

سرمایی که از صخره ها برمی خاست، همه جا پراکنده می شد. از دور آواز پرنده یی به گوش می رسید. در واقع، آواز دو تا پرنده بود. هر دو شادمانه و با اصرار تمام می خواندند. شاید خواب های دیشب شان را به یک دیگر قصه می کردند. نمی دانستم که چه پرنده هایی بودند؛ اما آواز های زیر و خوشایندی داشتند.

در همین لحظه، ربابه زمزمه کنان گفت: "می شنوی؟" فهمیدم که بیدار است.

گفتم: "ها، پرنده های خوش آوازی هستند."

گفتم: "آواز بلبل است."

گفتم: "این آواز را نمی شناسم."

گفتم: "من می شناسم. بلبل است... بلبل کوهی!"

گفتم: "دیگر صبح شده است."

گفتم: "می دانم... حالا دیگر می رویم."

سرش را بلند کرد و نشست و یک لحظه به چشم های من نگاه کرد. و من، در همان يك لحظه کوتاه، در آن روشنایی سپیده دم که سرمای سحرگاهی بوی شبم را داشت، در چهره ربابه لبخندی را دیدم که خیلی زود ناپدید شد. این لبخند، شاید فقط چند ثانیه دوام کرد. و در همین چند ثانیه، دیدم که هزار تا خورشید پدید آمدند و شگفتند و درخشیدند. چشم هایش لبخند زدند. لب هایش لبخند زدند. پیشانی و خال پیشانی لبخند زدند. ابروها و گونه هایش لبخند زدند. تمام چهره اش لبخند شد. و من، برای نخستین بار در زنده گانیم، عصاره هستی و جوهر لبخند را، در چهره ربابه دیدم. و این عصاره و جوهر، چه زیبا و افسونگر و دلنشین بودند! من آب شدم، خاک شدم و مردم.

و بعد، این لبخند، خیلی زود از میان رفت و گم شد. آن هزار تا خورشید ناپدید گشتند. ربابه آهسته گفت:

"برادرك شیرینم!" آرام آرام شانه ام را بوسید. در صدایش محبت و سپاسگزاری می جوشیدند و موج می زدند.

کفش هایش را به پا کرد. چادریش را پوشید. چادر بنفش را همچنان به کمر بسته بود. از بازویم گرفت و به راه افتاد. دیدم که کم کم می لنگد. فهمیدم که در رقص دیوانه وار دیشب، پاهایش آسیب دیده اند.

گفتم: "بگذار پاهایت را ببینم."

قاطعانه گفت: "نی، خانه که رفتم، پاهایم را می شویم!"

نزدیک خانه که رسیدیم، از زیر چادری نقرابیش به من گفت: "تو دیگر برو!" آوازش سرد و سنگین بود.

گفتم: "ربابه!"

با همان آواز سرد و سنگین گفت: "من گلنار هستم!"

بریده بریده گفتم: "ببین، من... من فردا بامیان می روم."

پرسید: "چرا؟ بامیان چه می کنی؟"

جواب دادم: "با بچه ها وعده کرده ام. اگر تو نمی خواهی... اگر تو نمی خواهی، نمی روم."

پرسید: "چند روز می مانی؟"

گفتم: "شاید يك هفته یا ده روز."

غمگانه گفت: "وعده که کرده ای، برو. خدا به همراهت... برو!"

و بعد آهسته افزود: "برادرك شیرینم!"

به درون خانه رفت و در را بست.

* * *

آن مسافرت من، بیشتر از بیست روز به درازا کشید. بچه ها بی خیال بودند. پروای هیچ چیزی و هیچ کسی را نداشتند و نیز هیچ نمی دانستند که در دل من چه می گذرد. نمی توانستم رهای شان کنم و بر گردم به کابل.

در جوانی آدمی پرواز می کند. ما هم، کوهستان های مرکزی را درنوردیدیم. بامیان و بندامیر و شهر غلغله را پشت سر گذاشتیم و يك بار دیدیم که در بازار کوچک فرخار، در چایخانه یی، نشسته ایم و بیست روز در سفر بوده ایم.

از فرخار برگشتیم به کابل. در تمام آن روزها، ذهن و خیالم پر از تصویر های ربابه بود. پس از آن شب آخر، پس از آن رقص او بر سرگور مادرش، ربابه به نظرم به يك الهه مانند شده بود. او يك موجود افسانه یی بود - يك پری، يك فرشته. موجودی بود از يك جهان دیگر.

همین که به خانه رسیدم، تنم را شستم. از شهر بامیان، دستمال گردنی از پشم بره سفید که بسیار ظریف و ملایم بود، برای ربابه خریده بودم. دستمال گردن را گرفتم و شتابان و هیجان زده به دیدن او رفتم.

شیرین در را باز کرد. همین که مرا دید، رنگش پرید. احساس کردم که ضعفی بر او چیره شده است. چهره اش در هم رفت. دستش را روی قلبش گذاشت. آرام آرام به سوی چاه رفت و کنار چاه بر زمین نشست.

دلم لرزید. حدس زدم که حادثه بدی اتفاق افتاده است. به سوی شیرین رفتم. رو به رویش، روی دو پا نشستم و با تلوسه و اضطراب پرسیدم: "چه شده... چه گپ شده؟"

چشم های پر از اشکش را به رویم دوخت و گفت: "ربابه رفت!"

تقریباً فریاد کشیدم: "کجا رفت؟"

جواب داد: "رفت به هندوستان!"

اندک آرام شدم و پرسیدم: "برای زیارت نظام الدین اولیاء رفت؟"

گفت: "نی!"

باز هم سرم داغ شد و چرخید. گفتم: "پس کجا رفت... برای چی؟"

شیرین، با آوازی گریه آلود، گفت: "از همان شب به بعد، او بیخی دگرگون شد. صبح آن شب که از سر خاک مادرش برگشت، کف های پاها و پنجه هایش خونین بودند. پاهایش را شستم و مرهم گذاشتم و پرسیدم که چرا این طور شده است؛ گفت:

- رقصیدم!

و گفت که گلنار از او خواسته است که پیشش برود. پرسیدمش که گلنار را در کجا دیده است. جواب داد که در خواب دیده است. گفت که گلنار با چشم هایش آدم ها را آتش زده بود. پس از آن، همین که می نشست، از گلنار سخن می گفت. وقتی که می خوابید، هم از گلنار سخن می گفت. نام گلنار از زبانش نمی افتاد. و سرانجام هم، تصمیم گرفت که برود تا شاید نشانی از گلنار پیدا کند. و رفت. همین سه روز پیش رفت."

گفتم: "چرا منتظر نماند که من بیایم؟"

شیرین گفت: "من از او خواستم که منتظر باشد تا تو برگردی؛ اما او گفت که اگر ترا ببیند، دیگر رفته نمی تواند."

آه، ربابه... ربابه، تو چه کار کردی؟ چرا این کار را کردی؟ حالا، بی تو من چه کنم؟ شب ها و روزهای من چگونه سپری خواهند شد؟ آه، ربابه... ربابه!

خودم را سخت تنها و ناتوان یافتم. خشم و غصه دلم را می فشردند. در همین حال، گفتم: "آخر او، تک و تنها، در آن سرزمین بزرگ چه خواهد کرد؟"

شیرین گفت: "تنها نیست. یک خویشاوند ما، در دهلی زنده گی می کند. دو باری که من و مادر ربابه به هندوستان رفتیم، در خانه همین خویشاوند مان بودیم. نشانی او را به ربابه دادم و گفتم که یک راست برود همان جا."

آه، ربابه... ربابه، تو بر دل من داغ ماندی! ندانستی که وقتی من برگردم و ببینم که تو نیستی، چه حالی خواهم داشت. ربابه، تو چرا این کار را کردی؟

به سختی از گریه خودم جلوگیری کردم. به دور و برم نظر انداختم. احساس کردم که همه جا خالی است. احساس کردم که جهان یک سره خالی است. احساس کردم که زیر پای من هم خالی است و من، یک لحظه بعد، در خلای سیاه و هولناکی سقوط خواهم کرد. و احساس کردم که قرن ها می شود کسی در آن خانه زنده گی نکرده است. خانه بیخی خالی بود. همه جا هو می زد.

در کنجی از حویلی، اتاقی نگاهم را جلب کرد. به آن اتاق اشاره کردم و پرسیدم: "پدر ربابه شب ها در همین اتاق دلربا می نواخت؟"

شیرین با گوشه چادرش چشم های اشک آلودش را پاک کرد و گفت: "تو از قصه او خبر داری؟"

گفتم: "ها، خبر دارم... می توانم درون این اتاق را ببینم؟"

گفت: "آن جا چیزی نیست... اتاق خالی است."

گفتم: "می خواهم درون آن را ببینم... فقط یک نظر می اندازم!"

شیرین برخاست و به سوی آن اتاق رفت. من هم از دنبالش رفتم. در را باز کرد. هر دو داخل شدیم. شیرین چراغ را روشن کرد. برآستی هم اتاق خالی بود و بوی رطوبت و نم می داد. سپیدی دیوارها در حال ناپدید شدن بود. ستون های آسمانه اتاق دود زده بودند.

شیرین میانه اتاق را نشان داد و گفت: "زمستان ها این جا منقل آتش را می گذاشت."

بر تاق کوتاهی نشستم. شیرین هم کنارم نشست. رو به رویم، بر دیوار، به خطی خراب و ناخوانا و با رنگ آبی، بیٹی از امیرخسرو را نوشته بودند:

"زان غمزه عزم کین مکن، تاراج عقل و دین مکن"

تاراج دین تلقین مکن، آن هندی بیباک را!"

یک بار، به نظرم آمد که آواز دلربا در اتاق پیچیده است. آواز دلربا بلند و بلندتر شد، اوج گرفت. اتاق کوچک پُر از آواز دلربا شد. دلربا می نالید و می نالید. اتاق برای این ناله ها تنگی می کرد. امواج آواز دلربا بر دیوارها، بر آسمانه و بر کف اتاق فشار می آوردند. کسی - تقریباً زاری کنان - می خواند:

"تاراج دین تلقین مکن... تاراج دین..."

این خود دلربا بود که می خواند و می نالید. و بعد، به نظرم آمد که شیرین بیخ گوشم زمزمه می کند:

"آن هندوي بيباك را... آن هندوي بيباك را!"

به خود آمد. مثل اين كه از خوابي بيدار شده باشم. ديدم كه سرم را بر سينه شيرين گذاشته ام و او، آرام آرام، موهام را نوازش مي كند. همان گونه كه آن شب، در موتر، موهاي ربابه را نوازش کرده بود.

در اين حال، پرسيدم: "ربابه چه وقت بر مي گردد؟"

پيش از آن كه جواب بدهد، سرم را بلند كردم و به چشم هاي او نگرستم. در چشم هائيش، غصه و حسرت موج مي زدند. لبخند كمرنگ و زيبايي، بر لب هائيش نشست. با لحن حاكمي از ناتواني و عجز گفت: "نمي دانم... هيچ نمي دانم!"

باشنيدن اين كلمه هاي شيرين، غصه و تلخي كُشنده، بيشتري در دلم پاشيده شد.

گفتم: "به نظرم آمد كه آواز دلربا مي شنوم!"

شيرين ديوارها، آسمانه و كف اتاق را از نظر گذرانيد و گفت: "خوب، اين اتاق سال ها آواز دلربا شنيد. ذره هاي اين اتاق پُر از آواز دلربا هستند. من هم گاهي از اين اتاق آواز دلربا مي شنوم."

پرسيدم: "چرا آن دلرباي پدر ربابه را نزديك در خانقاه رها كردند؟"

گفت: "پدر ربابه هميشه به اين خانقاه مي رفت. و از سوي ديگر... مي داني، آن دلربا مي ناليد... به تنهائي... و شايد هم از تنهائي مي ناليد."

پرسيدم: "حالا آن دلربا پيش كيست؟"

جواب داد: "نمي فهمم... هيچ نمي فهمم."

* * *

تنها خبري كه از ربابه رسيد، اين بود كه در خانه آن خويشاوند شان زنده گي مي كند و اهل خانه از آمدن او بسيار شادمان هستند. و بعد، ديگر خبري از او نشد.

چندين هفته گذشت. و سرانجام، يك روز كه به ديدن شيرين و بچه ها رفتم، شيرين با خوشحالي گفت: "ربابه چيزي براي فرستاده!"

يك قوطي كوچك نقره بي را آورد و به دستم داد: "اين را براي تو فرستاده!"

در بين قوطي، زنجير گردن ظريف و زيبايي از طلا بود. در ميانه زنجير، بر دايره كوچكي، نام "الله" نقش شده بود و بر پشت آن دايره كوچك، اين كلمه ها را كنده بودند: "براي برادر كم."

شيرين گفت: "بگذار به گردنت ببندازم."

زنجير را به گردنم انداخت. دست هائيش را بر شانه هائيم گذاشت و لبخند زنان به صورتم چشم دوخت. در ديده گانش محبت عظيمي را ديدم كه موج مي زند.

در گوشه هاي چشم ها و كنج هاي دهنش، چين هاي دلنشيني پديده آمده بودند. گرمائي دست هائيش را بر شانه هائيم احساس مي كردم و شنيدم كه آهسته زمزمه كرد: "طفلك معصوم!" و بعد، بلندتر گفت: "ربابه حالا به تو فكر مي كند!"

پرسيدم: "تو چه مي داني؟"

گفت: "من يقين دارم كه به تو فكر مي كند!"

و آرام چشم هائيم را بوسيد.

* * *

باز هم ديگر از ربابه خبري نشد. زمان، بي اعتنا به غصه و اندوه من، آرام آرام مي گذشت. شيرين افسرده و مضطرب بود. امير و خسرو از نبود ربابه احساس دلنگي مي كردند. حتا قاش هم نگران و دلنگ بود. خسرو و امير، گاه گاهي، براي من مي نواختند و مي خواندند. مي كوشيدند كه انگشت هاي مرا هم با طبله و هارموني آشنا سازند و هرچه مي دانند، بيدريغ، به من بياموزند.

زمستان كه رسيد، روزهاي جمعه مي رفتم به خانه آن ها. بر بام مي برامديم و كاغذپران بازي مي كرديم. آسمان آبي يا ابرآلود، پر از كاغذپران هاي زيبا و رنگارنگ مي شد. من تارهاي خوبي پيدا مي كردم و براي امير و خسرو مي بردم. آن ها خودشان كاغذپران مي ساختند.

كاغذپران هاي بسيار قشنگ مي ساختند. شيرين هم در ساختن كاغذپران ها آن دو را كمك مي كرد. شيرين طراح زبردستي بود. در نتيجه، كاغذپران هاي ما، در سراسر كوچه، بي همتا مي بودند. نان چاشت را - همان طور كه كاغذ پران ها را تماشا مي كرديم - در آفتاب خوشايند بام مي خورديم.

روزهايي كه برف مي باريد، برف بام ها را پاك مي كرديم. برف پاكي كه تمام مي شد، مي رفتيم و زير صندلي مي نشستيم. باريدن برف را از پشت شيشه ها تماشا مي كرديم و از ربابه گپ مي زديم. دل هاي ما براي او بسيار تنگ شده بود.

شب ها كه بر بستر دراز مي كشيدم، آن زنجير گردن طلا را مي بوسيدم و با تلخ كامي در دلم مي گفتم: "ربابه... ربابه... ربابه، تو چرا اين كار را كردي؟ چرا مرا تنها ماندي؟"

* * *

زمستان سپري شد و بهار رسيد و باران هاي بهاري به باريدن شروع كردند. سبزه ها سر از خاك بيرون كشيدند. درخت ها شگوفه آوردند و پرستوها به شهر باز گشتند. و بعد، هوا رو به گرم شدن گذاشت. تابستان در راه بود.

يك روز سه شنبه - كه به زيارت تميم انصار رفته بودم - هنگام برگشت، خواستم كه - مثل روزهاي ديگر - سر خاك مادر ربابه هم بروم و

خاطره افسانه گون آن شب آخر را، يك بار ديگر زنده سازم و باز هم در آن شب افسانه بي سيركنم.

نزديك آن گورستان كه رسيدم، لرزيدم. دهنم خشكيد و دلم سخت تپيدن گرفت. در کنار قبر مادر ربابه، دختری را ديدم كه نشسته است و چادر سپيدي بر سر دارد. دختر سرش را به سوي سنگ قبر خم کرده بود. انگار مي خواست در گوش كسي كه زير آن سنگ آرميده بود، چيزي بگويد. روي او ديده نمي شد؛ اما من يقين داشتم كه او ربابه است. آه، ربابه... ربابه، پس تو برگشته اي؟ بي خبر رفتي و بي خبر باز آمدي! حالا به تو چه بگويم؟ به توجه بگويم؟

آهسته آهسته نزديك او رفتم. هيچ حركتي نكرد. كنارش زانو زدم. بي آن كه به سويم ببيند، با آواز گرفته بي گفت: "برادركم، آمدي؟" گفتم: "ربابه، سلام!"

آرام به سويم نگرست. چادر سپيدش كمی پس رفت. به سختي تكان خوردم. يك باره، درد و غصه و حيرت در دلم چنگ زدند. و من ناليدم: "خدايا، ربابه... ترا چه شده؟"

از موهاي سپاه ربابه ديگر نشاني نبود. همه خاكستري شده بودند. باز هم، تقريباً با خشم، گفتم: "توچه كردي، ربابه... تو چه كردي؟" لبخند دردناكي بر لب هائش دويد و آرام و غمزده گفت: "موهاي سپاهم را از دست دادم!"

از بازويم گرفت. سرش را بر شانه ام گذاشت و زمزمه كرد: "برادركم، توچه شيرين هستي!"

آن بوي خوش، هنوز هم از موهاي خاكستريش شنیده مي شد. بر موهايش دست كشيديم. مثل ابريشم خاكستري، نرم و ملايم بودند. پرسيدم: "چه وقت آمدي؟"

جواب داد: "همين امروز... چاشت بود كه به خانه رسيدم."

گفتم: "در هندوستان چه كردي؟"

گفت: "رفتم به لکنهو و همه جا را گشتم كه قصر آن مهاراجه را پيدا كنم. همه جا رفتم و از همه كس پرسيدم. آخر مرا به جايي رهنمايي كردند كه قصر مهاراجه آن جا بود."

پرسيدم: "پس قصر را ديدی؟"

سرش را تكان داد و با تلخي گفت: "ني، ديگر از آن قصر نشاني نيست. بر جاي آن كارخانه ساخته اند. همه جا كارخانه ساخته اند و از دود روهاي بلند اين كارخانه ها، هميشه دود مي برآيد. يك دود سپاه و بدبوي. به من گفتند كه روزگاري، در آن جا، قصر زيبا و با شكوه يك مهاراجه بود. گفتند كه اين قصر، يك روز آتش گرفت و همه چيز آن سوخت و خاكستر شد. خود مهاراجه هم در درون آن قصر سوخت و ناپديد گشت."

پرسيدم: "تو فهميدي كه بالاخر بر سر گلنار چه آمد؟... پس از سوختن آن قصر او به كجا رفت؟"

جواب داد: "پير مردی گفت كه پس از سوختن قصر، گلنار همراه با پندت نيمن داس، به حيدرآباد رفته بود. همين و بس!"

ديدم كه ربابه مي گرید. هاي هاي مي گريست. براي اين كه آرامش ساخته باشم، گفتم: "ربابه، ديگر زمان مهاراجه ها سپري شده است. ديگر به مهاراجه ها نيازي نيست. حالا ديگر هندوستان صنعتي مي شود..."

ناگهان، ربابه سرش را بلندكرد. راست به چشم هاي من نگرست و با لحن قاطع و محكمي پرسيد: "چرا... چرا؟"

"چرا؟" اين "چرا"ي او براي من سردرگم كننده و هولناك بود. آري، چرا؟ اين "چرا"ي او را چه كسي مي توانست جواب بدهد: روسو؟ هگل؟ ماركس؟ گاندي؟ چه كسي، چه كسي اين سؤال دشوار و دلآزار ربابه را جواب مي توانست داد؟

گفتم: "آخر جهان تغيير مي كند. كهنه ها مي روند و نوها مي آيند و جاي كهنه ها را مي گيرند."

و او، باز هم، با همان آواز قاطع و محكم پرسيد: "چرا... آخر چرا؟"

خاموش ماندم. چند لحظه بي هر دو خاموش مانديم. و بعد، او گفت: "طلبه نوازان بسياري را ديدم. همه استادان بزرگ بودند؛ اما آن پندت نيمن داس ديگر وجود ندارد. ديگر از او هيچ اثری هم نيست!" آوازش رنگ و نوای تلخي داشت.

باز هم هاي هاي گريه كرد. گريه كرد و گريه كرد. به خاطر نابودي و انقراض پندت نيمن داس ها مي گريست. گريه كنان گفت: "همه چيز، همه چيز رو به خرابي دارد. اين دنيا هر روز خرابتر مي شود، بدتر مي شود..."

بازويم را به سختي فشار داد و با تلخ كامي و خشم ناليد: "آخر چرا؟ چرا اين طور هست؟"

به اين سؤال او چه جوابي مي توانست داد؟ شايد اين سؤال او، سؤال بشريت بوده باشد. به اين سؤال بشريت چه جوابي داشت؟ آيا پندت نيمن داس، براي ربابه، نمودگار و نماد معنويت نبود؟ اگر اين طور بود، بايستي همه حكيمان جهان گرد آيند و بدين پرسش او پاسخي بدهند. من كه جوابي نداشتم.

آهسته گفتم: "نمي دانم، ربابه... نمي دانم!"

اشك هائش را پاك كرد. به چشم هاي من نگرست. محبت معصومانه بي در ديده گانش موج مي زد. بعد، سرش را به سينه ام فشرد و آهسته گفت: "برادرك شيرينم... برادرك شيرينم... توجه دوست داشتني هستي!"

رفتم به سوي خانه. مثل گذشته ها، محكم و استوار راه نمي رفت. آهسته آهسته گام بر مي داشت. كمزور و ناتوان شده بود. و حتّاً يك بار متوجه شدم كه دست هائش مي لرزند.

شيرين و خسرو و امير، ما را با شادمانی استقبال كردند. امير و خسرو مي خواستند بنوازند و بخوانند؛ اما، ربابه گفت: "ني، حالا وقتش نيست... حالا وقتش نيست!"

آن شب، در تمام مدتی که آن جا بودم، ربابه به من چشم دوخته بود و خیره خیره نگاهم می کرد. با دیده گان بیحال و کرختی مرا می نگرید. در این چشم ها، چیز روشنی خوانده نمی شد. در چشم های او، نه خشمی بود و نه آرامشی، نه گله بی بود و نه شکایتی، نه نشاطی بود و نه امیدی. هیچ چیز نبود. از آن دسته های گل رنگارنگ هم خبری نبود. آن گل های زرد و سرخ و آبی و بنفش و سپید و کبود موج نمی زدند. انگار آن گل ها پژمرده و پرپر شده بودند. چشم هایش، مثل دو تا مرداب ساکت و خاموش بودند که تصویرها را می بلعیدند و فرو می بردند و سطح های آرام آن ها نمی جنبیدند.

تنها يك بار، آهسته و نجوا مانند، گفت: "نمی دانم که آن وقت ها نام تو چه بود!"
پرسیدم: "کدام وقت ها؟"

کرخت و بیحال گفت: "آن وقت ها که من و تو، خواهر و برادر بودیم!"
و يك لحظه بعد، زمزمه کرد: "نام من که گلنار بود... ها، حتماً گلنار بود!"
و من، از زیادت چیزی - شاید هم از زیادت خشم و غصه - می خواستم گریه کنم. می خواستم که های های گریه کنم.
* * *

پس از آن روز، ربابه خیلی کم از من می خواست که به خانه شان بروم. و پسانترها، هیچ نمی خواست که این کار را بکنم. و من نمی دانستم که چرا این طور شده است.

و عده گاه مان، مثل آغازین روزهای آشنایی، همان نزدیک آرامگاه امیر بخارا می بود. من آن جا منتظر می ایستادم. ربابه می آمد و مانند گذشته ها، زیارتی می کردیم. بعد، می رفتیم به پنجه شاه یا چشمه خضر یا سه او غور. اما، ربابه دیگر آن ربابه گذشته ها نبود. بسیار کم گپ می زد. آن شور و نشاط گذشته ها، در او دیده نمی شد. چشم هایش نمی خندیدند. خال سبزرنگ پیشانی هم نمی خندید.

يك روز، در پنجه شاه، که بر تخته سنگی نشسته بودیم، به او گفتم: "ربابه، می خواهم چیزی ازت بپرسم."
به سویم دید و گفت: "برادرم، بپرس... بپرس."

گفتم: "تراچه شده؟ تو دیگر آن ربابه گذشته ها نیستی؟"

آرام آرام گفت: "برادرم شیرینم... ربابه تو دیگر وجود ندارد. ربابه مُرد و خاک شد. من گلنار هستم... گفتم که من گلنار هستم!"
بعد، خنده عصبی کوتاهی به او دست داد و در میان این خنده عصبی گفت: "من يك گنجی هستم... هه هه... يك گنجی! مگر آن مرد مست به من نگفت که يك گنجی هستم؟"

با کمی خشم و آزرده گی گفتم: "تو هنوز آن شب و آن مرد مست را فراموش نکرده ای؟"

نگاه هایش به بلندی های کوه دویدند. آهسته و نجواکنان گفت: "بعضی چیزها فراموش نمی شوند، برادرم... به تو که گفته ام... بعضی چیزها هیچ وقت فراموش نمی شوند!"

سوی من دید و با ذوق زده گی بسیار خفیفی گفت: "کاش که کسی پیدا شود و این قصه ما را بنویسد! بعد، از بازویم گرفت و گفت: "تو... تو خودت بنویس. تو می توانی بنویسی... نمی توانی؟ ها، حتماً می توانی... حتماً می توانی!"

گفتم: "کوشش می کنم که يك روز این قصه را بنویسم."

شانه ام را بوسید. سرش را بر شانه ام گذاشت و تکرار کرد: "بنویس... حتماً يك روز این قصه را بنویس! همه چیز را بنویس. قصه گلنارت را بنویس!"

* * *

هوا شکست و رو به سرد شدن گذاشت. برگ های درخت ها زرد شدند و بعد، همه بر زمین ریختند. روزها کوتاه تر شدند. شب ها رو به دراز شدن گذاشتند و تاریکی زیادت گرفت. آن وقت، امتحان های پایان سال ما، فرا رسیدند.

يك روز به ربابه گفتم: "تا پایان امتحان ها، شاید نتوانم ترا ببینم."

پرسید: "امتحان هایت چند روز طول می کشند؟"

گفتم: "سه هفته یا يك ماه."

آرام و غمگانه گفت: "خوب، خدا به همراهت... خدا به همراهت!" سویم دید و آهسته تر زمزمه کرد: "برادرم... برادرم شیرین!"

* * *

همان روزی که امتحان ها به پایان رسیدند، به سراغ ربابه رفتم. در که زدم، پیرمردی در را باز کرد. ندانستم که او کیست. گفتم: "ربابه خانه هست؟"

پیرمرد گفت: "آن ها از این جا رفته اند. این خانه را ما خریده ایم!"

دهم خشک شد. برای يك لحظه هیچ نمی فهمیدم که چه بگویم. پیرمرد خیره خیره به من می نگرید. سرانجام پرسیدم: "شما می فهمید که کجا رفته اند؟"

گفت: "رفته اند به هندوستان."

گفتم: "هندوستان؟"

گفت: "ها، رفته اند به هندوستان."

گفتم: "همه شان؟"

پیرمرد گفت: "ها، همه شان!"

چشم هایم تیره و تار شدند. پاهایم سستی کردند. به پیر مرد گفتم: "خوب، ببخشید!" و از در دور شدم.

در، پشت سرم بسته شد. رو به روی در، بر زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. به آن پنجره بی چشم دوختم که بار اول ربابه را در چارچوب آن پنجره دیده بودم. پنجره بسته بود. مثل يك آدم بی پروا و بی اعتنا و عبوس به نظر می رسید.

به دور و برم نظر انداختم. همه چیز را سرد و غم انگیز یافتم. دیوارهای بلند و پایه های برق، خاموش و بی حرکت ایستاده بودند. انگار از تلخی های زنده گی و روزگار می نالیدند. به یاد آن توله سگ سیاه افتادم که مدت ها می شد از او خبری نبود. آرزو کردم که کاش می بود و می آمد و کنارم می نشست. چشم های معصوم و مهربان آن سگ، آدم را کمی آرامش می بخشید. آواز سازی، از جایی، شنیده می شد. آسمان گرفته و ابری بود. و دیدم که نخستین دانه های برف سال پایین آمدند.

آهسته گفتم: "ربابه، باز هم این چه کار بود که تو کردی؟"

خشمی در دلم جوشید. برخاستم. شالم را به دورم پیچیدم و به سوی خانه رفتم. دیگر شب شده بود. در این حال، در دلم گشت: "این شب دراز

زمستانی را چگونه سحر کنم؟"

و احساس کردم که زنده گی جز يك غصه بزرگ و تمام ناشدنی، چیز دیگری نیست. غصه تلخ زنده گی را احساس می کردم. چه جانکاه و دردناک بود!

* * *

آن زمستان گذشت. سال های دیگر هم آمدند و رفتند. دیگر از ربابه خبری نشد. هیچ نمی دانستم که چرا، مرا و این شهر را، گذاشت و رفت. باز هم، سال های دیگری آمدند و رفتند. و ربابه برای من به خاطره بی، به رؤیایی، مبدل شد. خاطره و رؤیایی که در خواب و بیداری با من بودند. شیرین، شیرین... خسرو... امیر... همه شان رفتند. انگار یخ بودند و آب شدند. برگ هایی بودند که باد بردشان. چه خوش و زیبا درخشیدند. مثل يك رنگین کمان. و مثل يك رنگین کمان، زود ناپدید شدند. در آسمان زنده گی من، دیگر رنگین کمانی را نمی شد سراغ کرد. این آسمان، تیره و ابری بود. اصلاً زنده گی من شب بود. يك شب دراز و سیاه که سحری در پی نداشت. ربابه، شیرین، خسرو، امیر... شما کجا رفتید؟ شرم باد بر شما! چرا مرا تنها رها کردید؟ شرم باد بر شما که بی خبر و پنهانی مرا ترك گفتید! مرا، در این شب سیاه و پایان ناپذیر، ترك گفتید.

و حالا، پس از سی و پنج سال، ربابه برگشته است. بدون شیرین، بدون خسرو، بدون امیر برگشته است. تنها برگشته است. آن هم در این سرزمین بیگانه، در این غربت سرای، به سراغ من آمده است. و چه خاموش و بی صدا آمده است. آن جا، کنار بستر، روی زمین نشسته است. سرش را بر ساعدش گذاشته است. آرام آرام نفس می کشد. شاید خوابیده است.

شب است. باز هم شب است. باران می بارد. شیشه های پنجره، اشک آلود و گریان هستند. انگشت هایم خسته شده اند. دیگر نمی توانم بنویسم. اصلاً چند شبانه روز می شود که نوشته ام و هی نوشته ام؟ "ربابه، ربابه... چند شبانه روز می شود که من می نویسم؟" ربابه چشم هایش را باز کرد. غم و غصه و یأس و ناتوانی در چشم هایش موج می زدند. آهسته، مثل آن که پوزش خواهد، گفت: "نمی دانم... نمی دانم. من خواب بودم!"

ورق های سیاه شده را نشان داد: "این هم آن قصه بی که تو می خواستی بنویسم. نوشتم. و حالا دیگر خسته شده ام. نمی دانم چند ساعت، چند شبانه روز است که نوشته ام. تو خواب بودی. شاید من هم مدتی خوابیده باشم. نمی فهمم. اما، حالا دیگر بیخی خسته شده ام. می بینی که من دیگر پیر شده ام. ببین، این موهای سرم را ببین... از آن موهای سیاه که تو آن قدر دوست شان داشتی، دیگر اثری نیست... نمی دانم آن موهای سیاه من کجا رفتند! ربابه، آن موهای سیاه من کجا رفتند... بگو، کجا رفتند؟"

به سویم نگرید. با حسرت و تلخی سرش را تکان داد. نزدیکتر آمد و بر موهای سپیدم دست کشید. گریه بی صدایی تکانش می داد. موهایم را بوسید و بوسید و بوسید. در همین حال گفت: "به یادت هست که یک بار این موها را چقدر کوتاه کرده بودی؟" و خندید. خندید و خندید. و پرسید: "چند سال پیش بود؟"

گفتم: "سی... سی و چند سال پیش بود!"

گفت: "ها... سی، سی و چند... سی، سی و چند سال!"

و باز هم گریه تکانش داد. هق هق گریست. گریست و گریست و بعد، گفت: "چرا... آخر چرا؟" چشم هایش اشک آگین بودند. به دو شیشه پنجره بی می ماندند در یک روز مه آلود و بارانی. لب هایش لرزیدند و لرزیدند. شاید، می خواست چیزی بگوید؛ اما دیگر چیزی نگفت.

ورق ها را گرفت و به چشم هایش نزدیک کرد. انگار می خواست در لا به لای آن واژه های سیاه، چیزی را پیدا کند - چیزی را که گم کرده بود.

بعد، سرش را بلند کرد و پرسید: "همه چیز را نوشتی؟"

گفتم: "ها، همه چیز را نوشتم."

باز پرسید: "آن قصه گلنار را هم نوشتی؟"

جواب دادم: "ها، همه چیز را نوشتم... همه چیز را. آن قصه گلنار را هم نوشتم."

و بعد، پرسیدم: "اما تو چرا ناگهان مرا رها کردی و رفتی؟"

آن خشم فروخته از اعماق دلم زبانه کشید: "من بارها ترا، شیرین را، خسرو را، امیر را نفرین کرده ام و دشنام داده ام. حالا هم می گویم که شرم باد بر شما که پنهانی و بی خبر مرا رها کردید و رفتید!"

آواز خسته ربابه را شنیدم: "برادرکم، آخر ما مجبور بودیم!"

گفتم: "مجبور؟ چرا مجبور؟"

همان گونه، خسته و غمزده، جواب داد: "وقتی از هندوستان برگشتم، دیگر به محافل و عروسی ها نرفتم. دلم شکسته بود. موهایم را که دیدی، همه یک سره خاکستری شده بودند. تو که همه چیز را دیدی. اصلاً من دیگر مرده بودم."

لختی خاموش ماند و بعد ادامه داد: "با این همه، ما به پول نیاز داشتیم. این پول از کجا می شد؟ امیر و خسرو که مکتب نخوانده بودند. کاری را هم بلد نبودند. آن ها هنوز خرد سال بودند. اول شروع کردیم به فروختن مال های خانه. یادت هست که ترا دیگر به خانه نمی بردم؟ برای این که هر روز، یک چیزی از آن خانه کم می شد. اول آن چینی های زیبا و قدیمی را فروختیم. بعد، نوبت قالین ها و زیورات ما رسید. در همین وقت بود که بیماری شیرین شدت گرفت. به تو نگفته بودم که قلب او بیمار است. طبیب ها به من گفتند که باید ببرمش به هندوستان. گفتند که اگر ببرمش، او می میرد. آخر، بدون شیرین ما چه می کردیم؟ پس ناچار شدیم که خانه را بفروشیم و شیرین را ببریم به هندوستان که درمان شود. خود من هم می خواستم که یک بار بروم به حیدرآباد. شاید اثری از گلنار پیدا کنم."

ربابه خاموش شد. مثل این که می خواست نیرویش را جمع کند تا بتواند سخنش را ادامه بدهد. بعد از لحظه بی گفت: "ما مجبور بودیم که بی خبر برویم، برادرکم! اگر یک بار دیگر ترا می دیدم، نمی توانستم بروم. آن وقت، پول ها می رفتند و تمام می شدند. و شیرین هم... آن وقت، من

چه خاکی را بر سر می کردم؟"

آذرخشی درخشید - برای لحظه کوتاهی - سیاهی شب را پاره کرد. ربابه، به بیرون، به سیاهی شب نگرست و ادامه داد: "خوب شد که امتحان های تو فرا رسیدند. در آن یک ماه، ما کارها را رو به راه کردیم. همه چیز خود مان را یا فروختیم یا به همسایه ها دادیم و رفتیم. "نمی دانی که من چه حالی داشتم. رفتم به زیارت تمیم انصار. گریه کردم. گریه کردم. و به او سوگند دادم که ترا سلامت نگه دارد. من که مُرده بودم، باز هم مُردم. هر لحظه و هر ساعت که تو به یادم می آیدی، می مُردم. هزارها بار مُردم. مُردم و باز هم مُردم. نمی دانم چند بار مُردم. هیچ نمی دانم.

"در دهلی، خانه کوچکی را به کرایه گرفتیم که سه تا اتاق داشت. قلب شیرین را جراحی کردند. و او آهسته آهسته خوب شد. آن وقت حیران ماندیم که چه کار کنیم. اگر به کابل بر می گشتیم، در آسمان ستاره و بر زمین بستره بی نداشتیم. پول های مان همه مصرف شده بودند. "آن خویشاوند ما در دهلی، خیاط خانه بی داشت. من و شیرین در آن خیاط خانه کار می کردیم. و یک استاد هم پذیرفته بود که به امیر و خسرو درس موسیقی بدهد.

"من در تمام آن سال ها، دستمال گردنی را که تو از بامیان آورده بودی، با خود داشتم. در آن گرمای هندوستان، آن دستمال را از خود دور نمی کردم. شب ها بر آن دست می کشیدم و خیال می کردم که بر موهای تو دست می کشم. شیرین هم آن دستمال گردن را دوست داشت. امیر و خسرو هم دوست داشتند. ما حتا با آن دستمال گردن گپ می زدیم و فکر می کردیم که تو با ما هستی. می بینی که همین حالا هم، این دستمال گردن را با خود دارم. حالا دیگر خیلی کهنه و فرسوده شده است؛ ولی برای من بسیار عزیز است."

و من تازه متوجه شدم که ربابه آن دستمال گردن را - که روزگاری ظریف و زیبا و مثل برف سپید بود و حالا فرسوده و نخ نما و خاکستری رنگ شده بود - دور گردنش پیچیده است.

پرسیدم: "خوب، بعد چه شد؟"

گفت: "امیر و خسرو خوب پیشرفت میکردند. استاد شان از هر دو با ستایش سخن می گفت. امیر بسیاری از راگ ها را می توانست بخواند و خسرو او را با طبله همراهی می کرد. وه که امیر چه آوازی پیدا کرده بود و خسرو چه طبله بی می زد!"

پرسیدم: "تو حیدرآباد هم رفتی؟ از گلنار نشانی یافتی؟"

آهی کشید و گفت: "ها، رفتم. یک شهر بزرگ و بی سر و پا بود. کسی گلنار را نمی شناخت. هیچ کس او را نمی شناخت. اما، من باز هم جستجو کردم و جستجو کردم. سرانجام، پیرزنی را یافتم که در جوانی رفاصه بود. او گفت که مادر مادر مادرش، از رفاصه بی به نام گلنار یاد میکرد. این پیرزن گفت که استاد طبله نوازی - که یقیناً همان پندت نیمن داس بود - گلنار را در همه جا همراهی میکرد. این استاد طبله نواز به همه گفته بود که گلنار نظر کرده و عزیز کرشنا است و می تواند هر چیزی را و هر کسی را در آتش بسوزاند. این رفاصه پیر گفت که یک شب - که گلنار می رقصید - خودش آتش گرفته بود. او به خودش آتش زده بود. این پیرزن گفت که گلنار همچنان که می سوخت، لحظات درازی رقصیده بود. مردم دیده بودند که یک موجود شعله ور می رقصید. اصلاً یک شعله بزرگ می رقصید. پس از مرگ گلنار، پندت نیمن داس دیوانه شد و در ریگزارهای راجستان ناپدید گشت."

ربابه با دیده گان غمزده و کم فروغش سویم دید: "همه اش همین بود. گلنار زنده گی کرده بود تا خودش را بسوزاند. برای این به جهان آمده بود که در آتش بسوزد. در همان سال های کودکی، در زیر همان درخت کهن سال، او تمرین سوختن را می کرد... بعضی از آدم ها همین طور هستند."

پرسیدم: "بعد چه شد؟"

ربابه با نوعی عجز و ناتوانی گفت: "چند سال گذشت. شیرین بیخی خوب شده بود. ما کمی پول ذخیره کرده بودیم. آن خویشاوند ما، بسیار به ما کمک کرد.

"و یک روز شیرین گفت که بهتر است به کابل برگردیم. این برگشتن به کابل، آرزوی من بود، آرزوی خسرو بود، آرزوی امیر بود. ما برگشتیم به کابل. دیگر به گذر خرابات نرفتیم. در جای دیگری، خانه کوچکی را به کرایه گرفتیم. من و شیرین در خانه خیاطی می کردیم. دیگر نخواستیم ترا پیدا کنم. نمی خواستم که تو ما را در آن حال ببینی. حتا دیگر به زیارت هم نرفتم.

"در همین زمان بود که انقلاب ثور صورت گرفت. به زودی بگیر و ببندها را شروع کردند. و یک روز، امیر را از کوچه گرفتند و بردند. نفهمیدیم که کجا بردند. به هر در که زدیم، سودی نداشت. امیر رفت که رفت. رفت با آن آوازش و با آن همه هنرش.

"من باز هم مُردم و باز هم مُردم. شیرین چه گریه ها و ناله هایی که نکرد!"

آهی کشید و با لحن ناله مانندی ادامه داد: "در هندوستان که بودیم، شیرین هم دو بار به کشمیر رفت تا در باره آن گیاهی که یک شب قصه اش را کرده بود، پُرس و پالی بکند. می گفت که اگر این گیاه را پیدا کند، دست به آن قمار خطرناک خواهد زد. یعنی اراده خواهد کرد که خواب ببیند که خواب می بیند که خواب می بیند.

"بار دوم که از کشمیر برگشت، هیچ سخنی نگفت. هر چه از او می پرسیدیم، جوابی نمی داد. مثل این بود که گنگ و لال شده باشد. ما سخت ترسیده بودیم. نزدیک بود که زهره من بترکد.

"پس از یک هفته، روزی - هنگامی که آفتاب می خواست غروب کند - شیرین ناگهان به گریه درآمد. گریست و گریست و گریست. سر مرا به سینه اش می فشرد و می گریست.

"پس از آن که بسیار گریه کرد، اندک آرام شد و آهسته آهسته گفت:

- ربابه، همه چیزهای خوب این دنیای ما از میان رفته اند. از چیزهای خوب، دیگر اثری بر جای نمانده... هیچ چیزی نمانده است!

"و من متوجه شدم که در این یک هفته، شیرین به اندازه ده سال پیر شده است.

"آن وقت، زیورهایی را که برایم باقی مانده بودند و یادگارهای مادرم بودند، فروختم و خرج شیرین کردم تا حالش بهتر شود. این کار، نتیجه خوبی داد. حال شیرین روز به روز بهتر می شد."

هنگامی که امیر ناپدید شد، شیرین باور نمی کرد که او برای همیشه رفته است. شب ها، بستر خواب امیر را هموار می کرد. کنار بستر می نشست و می گفت که شاید امشب امیر بیاید. روزها، پشت در کوچی، روی زمین می نشست و می گفت:

- امیر می آید... امیر حتماً می آید!

"و اما امیر نمی آمد.

"یک شب که باران می بارید، بیدار شدم. شب از نیمه گذشته بود. دیدم که شیرین در جایش نیست. کنار بستر امیر هم نبود. با عجله به حویلی رفتم. دیدم که شیرین چادر سپیدش را دور سرش پیچیده است. به دیوار تکیه داده بود و با چشم های باز دروازه کوچی را می نگریست. باران شست و شویش می داد. او مُرده بود. چشم به راه امیر مُرده بود. من و خسرو دیگر تنها و دیوانه شدیم. و چند روز بعد، قاش را هم گرفتند و بردند. او هم ناپدید شد.

"من و خسرو بیخی تنها ماندیم. و هنگامی که یک پادشاه گردشی دیگر شد و زندانیان همه رها شدند، امیر باز هم نیامد. آن وقت ما مطمئن شدیم که امیر دیگر در این جهان وجود ندارد. و ناگهان، ترس کشنده بی مرا فرا گرفت. می ترسیدم که مبادا خسرو را هم بگیرند. می ترسیدم که خسرو هم یک روز بیرون برود و دیگر برنگردد. از همین رو، من و خسرو فرار کردیم و به پیشاور رفتیم.

"چه کارهایی نبود که در آن جا نکردیم. خسرو حتماً خشت مالی هم کرد. کسی خسرو را نمی شناخت. هنرش را هم کسی نمی شناخت و خودش هم نمی خواست که کسی بشناسدش و او شب ها، طبله هایش را می گرفت و برای من می نواخت. آه، خدایا... چه نواختنی بود! چه دست و پنجه بی داشت. قیامت می کرد. می گفتم که برود و در یک جایی، پیش کسی، این هنرش را نشان بدهد؛ ولی قبول نمی کرد و تنها برای من می نواخت. گاهی دلم می شد که با طبله او برقصم؛ اما پاها و کمرم یاری نمی کردند. ضعیف و ناتوان شده بودم.

"یک شب خسرو طبله می نواخت. در اوج نواختن بود و کاملاً بیخود شده بود. من خیره خیره و حیران او را می نگریستم. در همین حال، یک بار دیدم که سیاهی موهایش آرام آرام ناپدید شد و موهای سرش به رنگ نقره در آمدند. از غصه و حیرت می خواستم فریاد بکنم، ناله سر دهم و دنیا را پر از شیون سازم؛ اما هیچ کاری نکردم. تنها، هنگامی که خسرو خوابید، یگانه آیینی بی را که بر دیوار داشتیم، برداشتم تا خسرو خودش را در آیینی نبیند. اما، صبح که خسرو بیدار شد، مرا صدا زد و گفت:

- خواهر، موهایم را ببین!

"گفتم:

- موهایت را چه شده؟

"گفتم:

- دیشب دست زمانه موهایم را نقره بی ساخت!

"بعد، سرش را در بالشت فرو بُرد و بی صدا گریست.

"یک ساعت بعد، آمد و گفت:

- خواهر، دیگر بس است. برویم پیش مادرم. برویم پیش شیرین. از کجا معلوم که یک روز امیر پیدا نشود... این روزها، همه بر می گردند به

کابل!

"من هم منتظر همین سخن بودم. و ما برگشتیم به کابل.

"آن روز ها، مجاهدین آمده بودند. در شهر جنگ بود و آتش و دود. مردم ما را ملامت می کردند که همه می خواهند از این شهر فرار کنند و ما از شهری آرام و پر از امنیت، آمده ایم به این شهر جنگ و خون و آتش.

"ما، دور از شهر، سراچه بی را به کرایه گرفتیم که تنها دو اتاق کوچک داشت. پس از چند روز، مالک این سراچه به پیشاور فرار کرد و حویلی کلان خودش را برای ما گذاشت.

"من شروع کردم که در حویلی چیزهایی کشت کنم. من که هیچ وقت چیزی نکاشته بودم، در آغاز نمی دانستم که چگونه این کار را بکنم؛ اما زنان همسایه همه چیز را یادم دادند. و من، بسیار چیزها کاشتم. پیاز، گشنیز، گندنه، نعنای، مرچ... همه چیز. چقدر عجیب و خوشایند بود که می دیدی دانه کوچکی از زیر خاک سر می کشد سبز می گردد و بزرگ و خوردنی می شود.

"خسرو هم در نزدیکی خانه دکانکی گرفته بود و هر چیز می فروخت: توت و کشمش، تار و سوزن، و حتی جوراب و آیینی، همه چیز. پیاز و مرچ و گشنیز و نعنای مرا هم می برد و می فروخت.

"شب ها هم از چاه آب می کشید و کرت های مرا آب می داد. پس از نان شب، می نشست و برای من طبله می زد. مثل این که زبانش می رفت و در انگشت هایش جای می گرفت. و او با انگشت هایش، غم ها و غصه هایش را قصه می کرد.

"یک بار، ملای مسجد کسی را فرستاد و اخطار داد که دیگر طبله نزنند. پس از آن، شب ها پنجره ها را محکم می بستیم. با لحاف ها پنجره ها

را می پوشانیدیم و خسرو طبله می زد.

"اما، هنگامی که طالبان آمدند، دیگر کار او زار شد. طبله هایش را زیر بوته های خشک و هیزم ها پنهان کردیم. با این هم، او شب ها آن ها را بیرون می آورد. گرد و خاک شان را می زدود، بر سر و روی شان دست می کشید و پرده های آن ها را می بوسید. و من خوب می فهمیدم که او چه حالی دارد و چه می کشد. طفلک خسرو، مثل آدمی بود که از گپ زدن منع شده باشد. اما، دل او پُر از غصه بود و او نمی توانست خاموش بماند.

"او یک چاشت روز جمعه بود. من در آشپزخانه بودم و خسرو در حویلی بود. ناگهان شنیدم که آواز طبله بلند شد. آه، خدایا! به حویلی دویدم. دیدم خسرو زیر یگانه درخت سیبی که در حویلی بود، نشسته است و طبله می زند. در حالی که از ترس و وحشت نفسم بند می شد، گفتم:

- چه می کنی خسرو... توجه می کنی؟

"خسرو دیوانه شده بود. سرش را با شدت تکان می داد. موهای نقره بی سرش پریشان شده بودند. انگشت هایش روی پرده های طبله ها می دویدند و طوفانی برپا می کردند. خسرو خشمگین بود و خشم خودش را روی پرده های طبله ها می ریخت و نقش می کرد. من محو انگشت های او و آوازی که از پرده های طبله ها بر می خاستند، شده بودم. در دلم غوغایی برپا شده بود. سخت دلم می خواست که برقصم. ذره ذره تنم می خواستند که برقصم. اما نمی توانستم. هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم. یخ زده و منجمد شده بودم.

"نمی دانم چه مدتی همین گونه ماندم. و اما، یک بار دیدم که چند تا از طالبان، خود شان را از سر دیوارها پایین انداختند. پنج نفر بودند. یکی شان سر خسرو صدا زد:

- چه می کنی، کافر!

"من گنگ شده بودم. نفسم بند شده بود. قلبم می خواست بترکد و از سینه برون افتد. خسرو همچنان بیخود بود و دیوانه وار می نواخت. می خواست آخرین قصه هایش را بگوید و غصه های بسیاری را که از ماه ها در دلش مانده بودند، بیرون ریزد.

"طالبان نزدیک شدند و تفنگ های شان را به سوی او نشانه رفتند. من بیحال و بیهوش شده بودم. هیچ حرکت کرده نمی توانستم. و در همین وقت، خسرو، با تمام قدرتش، آوازی کشید که من چنین آوازی را هرگز از او نشنیده بودم. او بیٹی را خواند که مادرم می گفت پدرم آن را بسیار دوست داشت و همواره زمزمه اش می کرد:

"زان غمزه عزم کین مکن، تاراج عقل و دین مکن

تاراج دین تلقین مکن، آن هندوی بیبک را!"

"از این آواز او سنگ آب می شد، آتش خاموش می گشت، طوفان آرام می گرفت و سیل می ایستاد. اما این آواز، بر آن طالبان تفنگدار هیچ اثری نکرد و یکی شان با تۀ تفنگش زد به دهن خسرو. و دیگری هم با تۀ تفنگ زد به سرش. خسرو افتاد. طبله ها خاموش شدند. طالبان طبله ها را با لگد زدند و پرده های آن ها را دریدند. بعد، طبله ها را به گلوله بستند و سوراخ سوراخ کردند. حویلی پُر از ترس و آواز گلوله شده بود. به جای بوی نعناع، بوی باروت را می شنیدم.

"بر زمین نشستم و سر خسرو را در بغل گرفتم. از دهن و گوش هایش خون می آمد. و من، برای اولین بار، متوجه شدم که خسرو دیگر بیخی پیر شده است. موهای سر و ریشش دیگر نقره بی نبودند؛ یک سره مثل پنبه سپید شده بودند و بر پیشانی و کناره های چشم هایش، چین های عمیقی دیده می شدند. یک لحظه بعد، موهای سر و ریشش از خون سرخ شدند. یک بار چشم هایش را باز کرد. از چشم هایش، غصه و شکوه می بارید. بریده بریده گفت:

- چرا... چرا نمی گذارند که آدم گپ بزند؟

"سپس افزود:

- اگر آن پندت نیمن داس می بود، او را هم همین طور می زدند!

"از گپ زدن ماند و نفسش برآمد. خسرو مُرد. خسرو من هم مُرد.

"طالبان فهمیدند که او مُرده است. و رفتند. از سر دیوارها به درون آمده بودند و از راه در بیرون رفتند. راضی و خوشنود رفتند. کافری را کشته بودند. با غرور و افتخار رفتند.

"من سر خون آلود خسرو را در بغل داشتم. خاموشی و سکوت بود. کسی نبود که سر خون آلود خسرو را به او نشان بدهم. طبله های خسرو، سوراخ سوراخ، میان کرت های گشمنیز افتاده بودند. آفتاب چاشت بود و خاموشی و من از تنهایی دیوانه شده بودم، زهره ام در حال ترکیدن بود. به سوی آسمان دیدم. آسمان یک سره آبی بود. و در پشت آن پرده بزرگ آبی، به نظرم آمد که خدا را می بینم. خدا گریه می کرد. های های گریه می کرد.

"و در همین وقت، دیدم که مادرم و شیرین آمدند. لبخند زنان آمدند. با دیدن آن ها، بغض من ترکید و به گریستن شروع کردم. مادرم نزدیک آمد. موهایم را نوازش کرد و گفت:

- دخترکم، دخترک تنها و بینوایم... این جا دیگر نمی شود زنده گی کرد. برویم... از این جا برویم!

"و من با آن ها رفتم. یک لحظه بعد، مُرده بودم. سر خسرو در آغوشم بود. هر دو مُرده بودیم. و در آن دم که می مُردم، به تو فکر می کردم

که کجا هستی و چه می کنی و این دستمال گردن هم در گردنم بود."

ربابه خاموش شد. پنداشتم که به خواب رفته است؛ اما به خواب نرفته بود. چشم های بی فروغش را باز کرد و با آوازی که به سختی شنیده

مي شد و بسيار تلخ و شكوه آلود بود، گفت: "مي داني كه حالا ديگر آن خرابات ما هم ويران شده است. در جنگ ها ويران شد. از آن كوچه و آن گذر، ديگر چيزي بر جاي نمانده است. خانه ما را كه به ياد داري؟ از آن خانه، تنها مقداري خاك و خشت مانده است. خراباتي ها هم ديگر نيستند. همه رفته اند و در چار گوشه دنيا آواره شده اند."

ربابه باز هم خاموش شد. سرش را همچنان بر ساعدش گذاشته بود. موهاي خاكستريش در روشنايي چراغ مي درخشيدند - مثل رشته هاي نقره يي. چشم هائيش را بسته بود. تصوير كمرنگ لبخندي را بر لب هائيش مي ديدم. غصه ها، حسرت ها و تلخي هاي زنده گيش در اين تصوير نقش شده بودند. ديگر نفس نمي كشيدي. مُرده بود. ربابه، ربابه مُرده بود. ربابه من يك بار ديگر مرا ترك گفته بود و تنها رهايم کرده بود. در اين غربت سرا، در اين سرزمين بيگانه، در اين شب سياه و باراني، تنها رهايم کرده بود. من، باز هم تنها بودم. تنهائي تنها. اتاقم از مرگ انباشته شده بود. مرگ شيرين، مرگ خسرو، مرگ امير، مرگ ربابه. اتاقم بوي مرگ مي داد. در بيرون شب بود و تاريخي و باران شرس مي باريد.

دست سرد ربابه را بوسيدم و به چشم هائيم ماليدم. قلبم از غصه و رقت مالا مال شد. ديدم كه ربابه ديگر نخواهد گفت: "مرد ها كه گريه نمي كنند!" از همين رو، منفجر شدم. گريه ام فوران كرد. هاي هاي گريستم و گريستم.

بر موهاي خاكستري ربابه دست كشيديم. مثل ابريشم نقره گون بودند. موهائيش را بوسيدم. هنوز هم آن بوي خوش گذشته ها را داشتند. به يادم آمد كه روزگاري، اين موها چه سياه بودند و وقتي ربابه مي چرخيد، چگونه در هوا موج مي زدند. موهاي نقره يي ربابه از اشك هاي من تر شدند. در حالي كه سرش را به سينه ام مي فشردم، براي نخستين بار، براي نخستين بار، زاري كنان ناليدم و بي اختيار و فرياد گونه گفتم: "خواهركم، خواهرك شيرينم... تو كجا رفتي؟ تو كجا رفتي و باز هم مرا تنها ماندي! خواهركم، خواهرك شيرينم..."

در بيرون، آذرخشي درخشيد. و بعد، باز هم شب بود و شب بود. و من سر ربابه را به سينه ام مي فشردم: "خواهركم... خواهرك شيرينم..."

گنار و آینه

پایان ماجرا

عصر روز بود. هوا نه گرم بود و نه سرد. شاید ماه ثور بود. روی پله های مرمرین زیارت تمیم انصار نشسته بودم. آسمان رنگ آبی شفاف داشت. دور و برم، مردم در رفت و آمد بودند. بعضی به درون زیارت می رفتند و بعضی از زیارت بیرون می آمدند. زایران، زیر پله ها، کفش های شان را می کشیدند و پا برهنه از پله ها بالا می رفتند. انبوهی از کفش ها، زیر پله ها پراکنده بودند. هرگونه کفشی به چشم می خورد: کوچک، بزرگ، نو، کهنه، زنانه، مردانه، سیاه، سفید، خرمایی...

در دل من شادمانی گنگی پیچیده بود. شادمانی ناشناسی بود. درخت های ارغوان گل کرده بودند. دامنه های کوه رنگ ارغوانی داشتند. در کناره های راه باریکی که به پایین می رفت، گدایان - از زن و مرد و کودک - نشسته بودند و از زایران طلب صدقه می کردند. کبوتران زیارت، این جا و آن جا نشسته بودند و غم غم می کردند. مطمئن بودند که کسی با آنان کاری ندارد. همهمه خوشایندی همه جا پیچیده بود. در دور دست ها، کسی نمی نواخت.

نمی دانستم که آن شادمانی گنگ و ناشناخته چیست. می خواستم دریابم که این شادمانی از کجا و از چه چیزی مایه می گیرد.

در همین اندیشه بودم که، ناگهان، دیدم درویشی از سوی چشمه خضر می آید. درویش چین درازی پوشیده بود و تبرزینی بر شانه داشت. موهای سر و ریش او بیخی سیاه بودند. درویش به سوی من می آمد. چهره اش به نظرم آشنا بود.

در دلم گفتم: "این درویش را کجا دیده ام؟"

به یادم آمد که سال ها پیش، یک بار او را در خواب دیده بودم. آن خواب، خواب ترسناکی بود. در آن خواب، از چشم های این درویش خون می آمد. اما، حالا چشم هایش پاکیزه و درخشان بودند. چهره اش خندان و خوشایند بود.

درویش نزدیک من آمد. خم شد و آهسته در گوشم گفت: "تو دختر ربابه را جستجو می کنی... همین طور نیست؟"

به یک باره دریافتم که آن نشاط گنگ و ناشناخته چه بود و از کجا بود. شادمانه گفتم: "ها، ها... دختر ربابه را می پالم. تو می دانی که او کجاست؟"

درویش ذوقزده گفت: "همین جاست. در خرابات زنده گی می کند. می خواهی ترا پیش او ببرم؟"

گفتم: "ولی خرابات که در جنگ ها ویران شده است. از آن کوچه و از آن گذر هم، دیگر اثری نمانده است!"

درویش با خوشحالی گفت: "نی، آن حادثه یک خواب بود. یک رویای هولناک بود؛ فقط یک رویا. آن جنگجویان واقعیت نداشتند. هیچ چیزی نبودند. خرابات برجای است. همه چیز بر جای خودش است. برخیز که برویم!"

شادمانی در دلم فزونی گرفت. به وجد آمدم. از جایم برخاستم و به درویش گفتم: "برویم... برویم!"

مرد درویش، جلو افتاد و من از دنبالش روان شدم. تبرزین آن درویش، همچنان برشانه اش بود. خرامان خرامان راه می رفت و کفش های کهنه اش گرد و خاک را به هوا می کردند.

از میان قبرها می گذشتیم. یک بار، مرد درویش ایستاد. رویش را گشتاند و پرسید: "می دانی، دختر ربابه گلنار نام دارد؟"

بعد خندید و شادمانه گفت: "کف دست راستش هم مثل کف دست تو است. مثل دست تو یک خط دارد... فقط یک خط!"

و به راه افتاد. از این سخن او هیچ حیرتی به من دست نداد. تنها احساس گرم و خوشایندی در دلم ریخت. درویش باز هم ایستاد و پرسید: "گلنار خواهر تو است... همین طور نیست؟"

گفتم: "ها، او خواهر من است."

و پیش از آن که به راه افتد، باز هم پرسید: "پس ربابه مادر تو بود، ها؟"

گفتم: "ها، او مادرم بود."

درویش در حالی که پیشاپیش من خرامان خرامان گام برمی داشت و تبرزینش بر شانه اش بود، گفت: "گلنار از دیدن تو خوشحال می شود. از دیدن برادرش بسیار خوشحال می شود."

ذوق و نشاط در دلم دو چندان گشت. در دامنه کوه، ارغوان ها موج می زدند. از سوی چشمه خضر آواز مستانه بی به گوش می رسید:

"هو هو هو،

بابه قوی مستان..."

نزدیک گور شاه بخارا رسیده بودیم و می رفتیم سوی گذر خرابات. تا کوچه خرابات دیگر راه زیادی نمانده بود. به زودی می رسیدیم. آن آواز مستانه همچنان شنیده می شد:

"هو هو هو،

بابه قوی مستان..."

این آواز با صدای نئی که از دور دست ها می آمد، گد می شد و می آمیخت. من به دنبال درویش تبرزین بر شانه، گام برمی داشتم و آرام آرام زمزمه می کردم: "خرابات... خرابات... خرابات..."

و این واژه خرابات در ذهنم با نام گلنار درآمیخته بود و ما به خرابات نزدیک می شدیم. تا خرابات راه چندانی نمانده بود.

به نظرم رسید که هوا کم کم روشن می شود. باران هنوز هم می بارید. و من، آواز تک تک ساعت دیواری را می شنیدم و تنهایی درونکی بر سینه ام سنگینی می کرد.

در همین حال، آواز ضعیف و مبهم ربابه را از دور دست ها می شنیدم: "من این جا هستم. در خرابات... در همین خرابات!"

و اما، در گرد و پیشم، همه جا شب بود و سیاهی. و باران، این شب و سیاهی را شست و شو می داد. و من احساس می کردم که این باران، این شب و این سیاهی، برای من بیگانه هستند.

مون پليہ، فرانسه

اول سرطان 1381